



# عشق ناشدنی

سوما غفاری کاربر نودهشتیا



ژانر: عاشقانه، فانتزی

صفحه آرا: نعیمه سلیمانی

طراح جلد: pegah11z

ویراستار: m.azimi

تعداد صفحه: 394

[www.98ia3.ir](http://www.98ia3.ir)

1400/7/7

سایت نودهشتیا

بیت پروردگار





G.D: 98ia

Peçah11z



T.M:

www\_98ia\_com



L.G:

Book\_98ia

98ia.ir



عشق ناشدنی  
سوما غفاری

98ia

خلاصه ی رمان:

دختر و پسری از شادی ها و زیبایی ها که تا کنون غم و اندوه در خانه شان را نزده است. این دو نفر سرنوشت شان به هم گره می خورد. دست در دست هم می گذارند و زندگی را در عشقشان خلاصه می کنند، اما اشتباه شان همین جا بود. تفاوت بین دنیای این دو نفر اجازه ی چشیدن طعم عشق را به آنان نمی دهد و با تولد قدرت های خطرناک، دوره ی جدیدی از سحر و جادو آغاز می شود. قدرت هایی که کل دنیا را در خطری بزرگ می اندازد. جادوهایی که تا حالا نظیرشان نه دیده شده و نه شنیده شده. سرانجام عاشق از معشوق جدا می ماند و آن گاه است که....

مقدمه:

دستت را به من بده

دست های من با تو آشناست

ای دیر یافته با تو سخن می گویم

به سان ابر که با طوفان

به سان علف که با صحرا

به سان باران که با دریا

به سان پرنده که با بهار

و به سان درخت که با جنگل سخن می گوید.

زیرا که من ریشه های تو را دریافته ام

زیرا که صدای من با صدای تو آشناست

(پارت اول)

برای آخرین بار به خودم تو آینه نگاه کردم. اولین چیزی که در اجزای صورتم، به چشمم خورد، چشم های سیاهم بود که خیلی دوستشون داشتم.

دستی به موهای قهوه ای رنگم کشیدم. از نظر خیلی ها، موهای صاف زیباتر بودن ولی من همین موهای فر خودم رو دوست داشتم چون

چهرم رو زیباتر می کرد. به چهرم نگاه کردم.

با اینکه بیست و یک سالم بود ولی قیافم جوون تر نشون می داد و همین ویژگی، یکی دیگه از علت های زیباییم بود.

صدای ریتا ، خواهر کوچک ترم من رو از فکر خارج کرد : کاترینا ، کاترینا .

کاترینا: اومدم

توی آینه واسه خودم چشمکی زدم و از اتاقم خارج شدم . درحالی که از پله ها پایین می رفتم رو به دوست هام که در ابتدای پله ها وایساده بودن گفتم: شما چرا این قدر عجله دارین ؟ مسابقه ی دو که نیست . سم : ببخشید دیگه نمی دونستیم حاضر شدنت مثل عروس ها طول می کشه .

کاترینا: اون عروسی که دامادش تو باشی باید با یه پیژامه به محل عروسی بیاد؛ چون تو بهش فرصت حاضر شدن نمیدی .

سم: من دوست ندارم دو ساعت جلو آئینه وایسی و به خودت نگاه کنی و چه می دونم ، هی ظاهرت رو درست کنی .

کاترینا: واسه همینه که این قدر بی ریختی.

سم: نکه تو خیلی باریختی.

لیا: اگه شما این جا وایسین و دعوا کنین که شب میشه .

جاش: جالب این جاست که اگه دیر کنیم می اندازین تقصیر ما.

کاترینا: هی !

لیا : این یکی رو دیگه راست میگه.

کاترینا: آدم نباید با شما به هیچ مبارزه ای بره؛ چون یه دقیقه نشده به

آدم خیانت می کنین .

لیا : به این نمی گن خیانت عزیزم ، می گن راستگویی.

کاترینا: راستگویت رو برم.

جاش : حالا بیخیال ، بیاین بریم .

چیزی نگفتیم و از خونه خارج شدیم و سوار ماشین جاش شده و به

سمت مقصد به راه افتادیم .

سم ، لیا و جاش بهترین دوست های منن . الان 5 ساله که با هم

دوستیم و بگم که دور هم بودن بهمون خیلی خوش می گذره .

سم 20 سالشه و از ظاهر به اون پسرهای پولدار و لوس می خوره که فقط بدن دخترهارو اذیت کنن اما اگه از نزدیک بشناسیش می فهمی که اصلا این طور نیست . سم رنگ موهاش طوسی ( البته رنگ موهاش سیاه بود ولی بعدا رنگشون کرد ) و چشم های سیاه داره . لیا 21 سالشه و رفتار و شخصیت جالبی داره ؛ واسه ی اون هر چیزی زمان و مکان خاص خودش رو داره ، مثلا لیا گاهی اوقات جدیه و به موقع اش خیلی شوخ طبعه . لیا هم موهای کوتاه به رنگ خرمایی و چشم های قهوه ای داره . و اما جاش ، جاش 18 سالشه و از همه ی ما کوچک تره . البته نه تو قبيله ، فقط بین ما چهار نفر . جاش خیلی مغروره ولی به ما که می رسه غرورش ته میکشه . رنگ چشم ها و موهای اونم قهوه ایه .

با رسیدنمون به مقصد از عالم افکارم بیرون اومدم .

پارت دوم )

جاش ماشین رو گوشه ای از جنگل پارک کرد و پیاده شدیم . وارد جنگل شدیم و بعد این که از خیابون دور شدیم ، سم گفت: حالا دیگه



هیچ کسی این اطراف نیست

به اطراف نگاهی انداختم و گفتم: پس می‌تونیم تبدیل به گرگ بشیم ، چون من نمی‌خوام تموم راه رو به حالت انسانی راه برم .

با سکوتشون چشم هام رو بستم و حالت گرگیم رو تصور کردم . احساس کردم اوج گرفتم و بدنم گرم شد. با لرزشی که توی تنم حس شد ، چشم هام رو باز کردم . به بقیه نگاه کردم . اون ها هم تبدیل به گرگ شده بودن.

لیا به زبان گرگ ها گفت: خب دیگه بریم .

سپس به وسط جنگل رفتیم . اون جا دور تا دور، درخت های بلند و بزرگی قرار داشت ولی وسطش هیچ درختی نبود که ما گرگینه ها اون جا رو محل قرارمون کرده بودیم . درخت های خشک و سیاه با چنگال هاشون آسمون رو قاب گرفته بودن. بخش خالی ای که قرار گاه ما بود دور تا دورش درخت ها به شکل دایره قرار داشتن. وقتی به اون جا رسیدیم دوباره تبدیل به انسان شدیم. سم نگاهی به اطراف کرد و گفت: این جا خیلی قشنگ شده .

گفتم: سوکی دسته گل کاشته.

سوکی یکی از اعضای قبیله است ( قبیله ی گرگینه ها که 38 نفرن ) و امروز تولدشه و همه ی اعضای قبیله و رئیس قبیله رو دعوت کرده .

با اومدن سوکی پیشمون سم گفت :هی سوکی ، یه روزه بودن چه

حسی داره ؟

سوکی : سم خفه شو .

سم : واقعا که قدر شناسی ، ما خوبی کردیم اومدیم به جشن تولدت

ولی تو بهم میگی خفه شو ؟

سریع پریدم وسط مکالمه اشون و گفتم: سم می خوای با این رفتارت

بیچاره رو سخته بدی ؟

سم : آره

لیا یکی زد پشت گردن سم و گفت:

لیا: تو غلط می کنی .

سپس خطاب به سوکی گفت:

لیا: تولدت مبارک.

سوکی : ممنون

سم درحالی که پشت گردنش رو مالش می داد، گفت: لیا دستت بشکنه.

لیا : همچنین .

با این حرف ، خنده مهمون لب های من و سوکی و جاش شد.

بعد خندیدن، سوکی گفت: من باید برم به بقیه سر بزنم ، از جشن لذت

ببرین .

با این حرف ، سوکی رفت و ما هم به بقیه ملحق شدیم . وقتی همه ی

مهمون ها اومدن جشن شروع شد . آهنگ ها ، رقصیدن ها ، مسابقه ها

و در آخر هم 27 ساله شدن سوکی چیز هایی بود که به جشن شادی

بخشید . بعد از کلی خندیدن از سوکی خداحافظی کردیم و توی جنگل

به سمت خیابون به راه افتادیم ( البته به حالت گرگی).

ساعت تقریبا یازده شب بود و هیچ چیزی یا هیچ کسی تو جنگل نبود ،

ولی دیدم که یه چیزی لا به لای درخت ها تکون خورد . توجه ام به

سمتش جلب شد .

اون چه چیزی می تونه باشه؟!

(پارت سوم)

تو این فکر بودم که چرا زود قضاوت کردم ؟

سرم رو تکون دادم تا افکار چرت و پرتم از سرم خارج بشه. رو به بقیه کردم و به زبان گرگ ها گفتم:

کاترینا: بچه ها فکر کنم یه چیزی داره اون جا تکون می خوره .

جاش : لابد خیالاتی شدی ، چون هیچ کس این موقع شب به جنگل نیامد .

بی توجه به حرف جاش ، چند قدم جلوتر رفتم . گوش هام رو تیز کردم و دقیق تر به نقطه ی مورد نظرم چشم دوختم . همون لحظه صدای پسری در نزدیکی ما به گوش رسید

پسر: تام ، مایکل ، کجایین ؟

لیا : یه انسان !

سم: باید هرچه سریع تر از این جا بریم.

از حرف سم تبعیت کردیم و از اون جا دور شدیم . بین درخت ها  
خودمون رو قایم کردیم و از همون جا نگاه کردیم . پسره از بین درخت  
ها بیرون اومد و تو دیدمون قرار گرفت ولی خب اون ما رو ندید . پسری  
بود تقریبا 23 \_ 24 ساله با قدی بلند ، پوستی گندمی و چشم ها و  
موهای سیاه که این ویژگی هاش ، زیبایی رو به چهرش اضافه کرده بود.  
یه تی شرت سیاه پوشیده بود با شلوار خاکستری رنگ .  
با صدای غر زدن پسره ، از آنالیز کردنش دست برداشتم .  
پسر: لعنت به تو تام ، همچین بازی ای از کجا به ذهنت رسید ؟ البته  
تقصیر منم هست که یه متر پریدم بالا و گفتم من من . الان چطوری  
پیداتون کنم آخه ؟

رو به بقیه گفتم

کاترینا: انگار که گم شده .

جاش : خودش می تونه راهش رو پیدا کنه ، بیاین بریم .

کاترینا: من می گم کمکش کنیم .

جاش :اون وقت چرا !؟



کاترینا: این پسره خیلی به محل قرارمون نزدیکه . اگه بیخیالش بشیم  
می ره و اون جا رو پیدا می کنه و مطمئنم هنوز چند نفر از اعضای  
قبیله برای تمیز کردن اون جا موندن و احتمال داره برای این که کارها  
زودتر تموم بشه ، به گرگ تبدیل شده باشن .

سم : منظور ؟

کاترینا: منظورم اینه که باید کمکش کنیم تا بیشتر از این به محل  
قرارمون نزدیک نشه و اون جا رو نبینه .

جاش : بیخیال بابا .

کاترینا: من که می رم کمکش کنم .

سپس تبدیل به انسان شدم و به طرف پسره رفتم

گفتم :

کاترینا: بخشید

پسره با شنیدن صدام به طرفم برگشت و من رو دید .

پسر: بله ؟

کاترینا: فکر کنم راهت رو گم کردی .

پسر: درسته ، گم شدم .

کاترینا: من این جنگل رو خیلی خوب می‌شناسم ، می‌تونم راهنماییت کنم .

پسر: واقعا؟!

کاترینا: بله .

پسر: جالبه ! خب من فقط می‌خوام برم به اون رودخونه ای که انتهای جنگل هستش .

کاترینا: من می‌برمت .

پسر: ممنون

بعد از این حرفش به راه افتادیم . تازه چند قدم برداشته بودیم. سکوت دست به دست ما داده بود و جز نوری که از چراغ قوه ی پسر خارج می‌شد ، هیچ چیز دیگه ای به دیدن کمک نمی‌کرد. مدتی بود که داشتیم راه می‌رفتیم که بالاخره به اون رودخونه رسیدیم .

(پارت چهارم)

با رسیدنمون سکوت رو شکستم و گفتم: رسیدیم .

پسره چیزی نگفت و چند قدم جلوتر رفت . به دنبالش رفتم . پسره

پیش یه چادر و چند تا وسایل دیگه که مخصوص پیکنیک بودن

وایساد.

گفتم :

کاترینا: این ها چیه !؟

پسر: با دوست هام اومده بودیم پیکنیک که یهو یکی از دوست هام زد

به سرش و گفت کی جرعتش رو داره بره داخل جنگل و برگرده ، منم

قهرمان بازی درآوردم و گفتم که من می تونم برم . ولی خب ، رفتم و

گم شدم . این ها هم وسایل مائه و مطمئنم دوست هام الان دارن دنبال

من می گردن.

پسره به اطراف نگاهی انداخت . سپس دوباره رو به من کرد و گفت :

پسر: ولی چرا صداشون رو نشنیدیم ؟

کاترینا: خب ، جنگل خیلی بزرگیه.

همون لحظه دو تا پسر دیگه از بین درخت ها نمایان شدن که فکر کنم دوست های همین پسره بودن . یکیشون با دیدن پسره پیشش رفت و گفت :

پسر: هی ! کوین بالاخره پیدات شد .

پس اسمش کوینه ! عجب !

صدای اون یکی دوستش من رو از زیر سلطه ی افکارم درآورد.

پسر: پسر می دونی چقدر دنبالت گشتیم.

کوین : خب تقصیر تامه دیگه .

پسری که پیش کوین وایساده بود و اسمش تام بود ، گفت :

تام: تو اعتماد به سقف داری من چی کار کنم ؟

صدام سدی بین مکالمه اشون ساخت.

کاترینا: حالا که دوست هات رو پیدا کردی پس من برم.

کوین : باشه خداحافظ .

کاترینا: خداحافظ .

سپس برگشتم تا برم که صدای کوبین رو شنیدم .

کوبین: درضمن ممنون بابت کمک .

از روی شونه ام به عقب نگاه کردم و گفتم:

کاترینا: خواهش می کنم .

این رو گفتم و راهی که اومده بودم رو برگشتم . دقایقی بعد از جنگل

خارج شدم . سوار ماشین جاش شدم و گفتم :

کاترینا: می تونیم بریم .

جاش حرفی نزد و ماشین رو روشن کرد و حرکت کردیم . در طول راه

، سکوت فضای بینمون رو پر کرده بود؛ چون به خاطر خستگی کسی

حرف نمی زد. جاش من رو به خونه رسوند و بعد رفت تا بقیه رو برسونه

، آخه بینمون فقط اون ماشین داشت . در رو با کلیدهام باز کردم و وارد

شدم . تمام چراغ های خونه خاموش بودن و تاریکی به همراه سکوت در

همه جای خونه قدم می زد . مزاحمشون نشدم و به اتاقم پناه بردم .

بعد از عوض کردن لباس هام ، خودم رو روی تخت انداختم و با لذت



فراوان در آغوش خواب فرو رفتم . روز بعد در حالی این که صبحانه می خوردم ، داشتم به این فکر می کردم که امروز بیکار بودم. پس باید برای امروز یه برنامه ریزی می کردم . سعی کردم کاملا در افکارم غرق بشم تا راحت تر بتونم فکر کنم اما مامانم با حرفش من رو از افکارم به بیرون کشید و یه سطل آب روی برنامه ریزیم ریخت.

مامان: واسه ی امروز هیچ برنامه ای نریزین چون کار داریم .  
پرسیدم :

کاترینا: چه کاری !؟

مامانم : باید خونه رو تمیز کنیم .

ریتا : چرا !؟

مامانم : همسایه های جدیدمون رو واسه ی شام دعوت کردم .  
یه کمی فکر کردم و گفتم :

کاترینا: همسایه های جدید تو همین خونه ی کناریمون؟

مامانم : آره

بابام : این ها کی اومدن ؟

مامانم : دیشب تقریبا ساعت هشت بود که اومدن . اما ظاهرا هیچ بچه ای ندارن چون تنها بودن .

کاترینا: حالا مهمش اینه که بالاخره اومدن .

این طوری گفتم چون تقریبا یه ماهه که کامیون میاد و وسایل ها رو می ذاره و میره اما خبری از کسی نمی شه .

(پارت پنجم)

بقیه ی روز با انجام دستور های مامانم گذشت . اون به هر کدوممون یه مسئولیت داد . برای مثال به ریتا گفتم که اتاق ها رو تمیز کنه و اون بعد از کلی غر زدن راجب این که کسی به اتاق ها نگاه نمی کنه ، کارش رو شروع کرد . به بابام گفتم که واسه خرید بره بیرون و از منم خواست تا به سالن رسیدگی کنم . خودش هم آشپزخونه رو تمیز کرد و غذا ها رو پخت . بعد این که کارهامون تموم شد ، استراحت کردیم و ساعت هفت بود که زنگ در به صدا دراومد . همگی پشت در وایسادیم و باز کردن در رو سپردیم به عهده ی مامانم . مامانم در رو باز

کرد و سلامی داد . صدای سلام اون ها رو هم شنیدم . با بفرمایید  
مامانم وارد شدن . اول یه زن و مردی وارد شدن که زن و شوهر بودن و  
پشت سرشون هم پسری وارد شد. متعجب به چهره ی اون پسر خیره  
موندم. با دیدن اون پسر ، می تونم بگم ذهنم هنگ کرد . تعجب ناشی  
از دیدنش اجازه ی بیان افکارم رو ازم گرفت .

با خودم فکر کردم : این ، این که کوینه ! ولی مامانم گفته بود که این  
ها بچه ای ندارن . البته گفته بود ظاهرا .

صدای سلام اون زن ، دستم رو از دست افکارم جدا کرد . پدرم هم  
سلامی داد و سپس مادرم بود که شروع به حرف زدن کرد:  
مامان: من لوسی هستم و این هم شوهرم دیویده و البته دختر هام ،  
ریتا و کاترینا .

زن با لبخندی بر لبش گفت :

زن: اسم منم آماندا هستش و شوهرم مکس و پسرم کوین .

مامان: حالا که آشنا شدیم ، پس بفرمایید بریم به سالن .

همگی به سالن رفتیم و نشستیم .

قهوه ها رو توی لیوان ریختم و به حال برگشتم . بعد این که همه قهوه هاشون رو برداشتن، دوباره روی مبل نشستم . بقیه هم به بحث کسل کننده اشون ادامه دادن. نیم ساعت از اومدن کوین و خانواده اش می گذشت و من متاسفانه ، مجبور شده بودم بینشون بشینم.

نفس عمیقی کشیدم و پام رو روی اون یکی پام انداختم. دستم رو زیر چونم گذاشتم و دسته ی مبل نیز تکیه گاه آرنجم شد. تو همون حالت به بقیه نگاه کردم. مامانم و آماندا در حال صحبت درمورد آشپزی بودن، بابام و مکس درمورد یه چیز علمی حرف می زدن، ریتا مشغول خوردن قهوه اش بود و کوین هم سرش رو پایین انداخته بود و ساکت بود. دیگه داشت حوصله سر می رفت که صدای پدرم من رو از فکر خارج کرد :

پدر: فکر کنم این جوون ها حوصلشون از حرف های ما سر رفته.

کوین بلافاصله گفت:

کوین: نه این طور نیست .

پدرم با خنده گفت :

پدر: چرا هست .

مامان : اگه این طوره پس شما سه نفر برین توی حیاط و بین

خودتون صحبت کنین .

منظورش از شما سه نفر هم من و ریتا و کوین بودیم.

مامان : کاترینا؟

کاترینا: باشه بریم .

سپس سه نفری پاشدیم و به حیاط رفتیم و توی آلاچیق نشستیم .

ریتا : بالاخره خلاص شدیم .

کوین: پس تنها کسی که حوصله اش سر رفته بود ، من نبودم .

کوین : راستش اگه کمی دیگه بحث تاریخی پدرم و پدرتون رو می

شنیدم ، مغزم منفجر می شد .

ریتا خواست چیزی بگه ولی صدای زنگ گوشیش مانع شد . ریتا

گوشیش رو از جیبش درآورد و بعد از نگاه کردن به صفحه اش گفت



الان میام و سپس رفت .

همین که اون رفت ، کوین گفت :

کوین: اصلا انتظار نداشتم همسایه ی دیوار به دیواریمون دختری باشه که دیشب بهم کمک کرد .

کاترینا: دیشب وقتی که پدر و مادرت اومدن ، چون تو همراهشون نبودی ، مامانم فکر کرده همسایه هامون فرزندی ندارن . بنابراین منم انتظار یه زن و شوهر رو داشتم نه تو .

کوین: یعنی اگه مامانت می گفت یه پسر دارن ، اون موقع انتظار من رو داشتی ؟

کاترینا: نه

کوین تک خنده ای کرد و ادامه داد :

کوین: بازم بابت دیشب ممنون .

کاترینا: هر کسی جای من بود همین کار رو می کرد .

کوین: ولی هر کسی اون جنگل رو به اندازه ی تو خوب نمی شناسه .

کاترینا: اینم هست .

(پارت ششم)

چند ثانیه ای توی سکوت گذشت تا این که ریتا برگشت.

ریتا: آدم نمی دونه از دست این دوست هایی که زود زود زنگ می زنن و قرار بیرون رفتن میذارن چی کار کنه.

من و کوین تک خنده ای کردیم که کوین گفت: ولی نبود همین دوست ها بزرگ ترین کمبود برای زندگی هستش.

ریتا: اونش که صد درصد.

کاترینا: بیخود نیست که می گن دوست قلب زندگیه.

ریتا: و حالا یه جمله ی بسیار زیبا شنیدیم از خانم کاترینا. من زودی این جمله ات رو به همه میل کنم تا معروف شی.

کوین با لبخند عمیقی نگام کرد. ابتدا به کوین و سپس به ریتا نگاه کردم.

کاترینا: ریتا لوس بازی درنیار.

ریتا: لوس خودتی.

کوپین: خیلی خوبه که شما دوتا با هم کنار میاین. تک فرزند بودن گاهی خیلی بد می شه.

هیچ کدوم چیزی نگفتیم. چند ثانیه بعد، صدای مامانم به مکالممون خاتمه داد و توجه ما رو به خودش جلب کرد.  
مامان: بچه ها بیاید واسه شام.

ریتا رو به مامان که جلوی در حیاط پشتی وایساده بود، گفت:  
ریتا: باشه مامان.

سپس پاشدیم و به داخل رفتیم. بقیه سر میز نشسته بودن. من و ریتا پیش هم نشستیم و کوپین هم رو به روی من نشست.  
شام داشت توی سکوت صرف می شد تا این که مامانم به این سکوت خسته کننده خاتمه داد.

مامان: آماندا شما وسایل خونتون رو چیدید؟

آماندا: کارگرهایی که توی این یه ماه می اومدن، وسایل های سنگین رو

سرجاشون گذاشتن اما چیدن وسایل های ریز میز مونده واسه فردا که خودمون باید انجامش بدیم.

مامان: اگه بخواین ما می تونیم بیایم کمکتون کنیم.

آماندا: مرسی ولی خودمون انجامش می دیم.

مامان: من دارم جدی می گم، فردا یکشنبه ست و هیچ کدوم از ما کاری نداریم. می تونیم بیایم کمکتون کنیم.

آماندا حرفی نزد و به نشانه ی گرفتن نظر شوهرش، مکس، به او نگاه کرد اما جوابی که دریافت کرد، سکوت مکس بود. لذا خودش تصمیم گرفت و گفت:

آماندا: باشه.

مامان: پس فردا بعد از صبحانه یه سری بهتون می زنیم.

آماندا: منتظر تونیم .

بعدش، همگی به خوردن شامشون ادامه دادن. چند لحظه بعد ریتا دم گوشم گفت:

ریتا: مامان باز یه تصمیمی از طرف خودش گرفت.

کاترینا: مامان رو که می شناسی.

ریتا: پس فردا آماده باش که باید تمیزکاری کنیم.

کاترینا: خوش می گذره.

ریتا با تعجب نگاهی بهم انداخت و سپس مشغول خوردن شامش شد. کوین و خانواده اش بعد از شام رفتن و هر کدوم از ما به اتاق خودمون رفتیم تا بخوابیم. وارد اتاقم شدم و در رو بستم. نگاهی به سرتاسر اتاقم انداختم. گوشه ی راست اتاق، جلوی پنجره، میز شیری رنگم خودنمایی می کرد. روی میز هم چندتا کتاب به طور نامنظم چیده شده بودن که نشان دهنده ی اهل مطالعه بودنم، بودن. گوشه چپ اتاق، مخصوص تخت یک نفره ی گلبهی رنگم بود که خیلی نرم بود و من از روی اون تخت خوابیدن به شدت لذت می بردم. کنار در ورودی اتاق هم، یعنی جلوی تخت، کمد شیری رنگم بود که با میزم ست شده بود. فرش با گل های گلبهی رنگ و زمینه ی سفید نیز، زمین رو در آغوش گرفته بود. اتاقم زیاد تجملاتی و بزرگ نبود ولی دنیای کوچیک خودم بود و



توش آرامشی تعریف نشدنی داشتم.

با همون لباس های تنم، روی تخت دراز کشیدم. طولی نگذشت که چشم هام گرم شد و وارد جهانی متفاوت شدم.

روز بعد همون طور که برنامه ریزی شده بود، بعد از صبحانه به خونه ی آماندا و مکس رفتیم. در رو زدیم و آماندا در رو باز کرد. بعد از سلام و احوالپرسی وارد شدیم.

به اطراف نگاه کردم. خونه ی بزرگی بود و معماریش تقریبا شبیه خونه ی ما بود. از در که وارد می شدی، یه راهرو بود و انتهای راهرو به سالن اختصاص داده شده بود (که خونه ی ما راهرو نداشت و تنها فرقی همین بود). سمت چپ سالن پله بود که به طبقه ی بالا می رفت و سمت راست سالن، دو تا در بود که یکیش به سالن غذاخوری و یکیش به آشپزخونه ختم می شد (چون درها باز بود دیدم). مبل های قهوه ای رنگ، میز تلویزیون و میزها، وسط سالن بودن ولی نیاز به تمیز کردن داشتن. چندتا جعبه هم روی زمین پهن شده بودن که داخلون چیز میزهای کوچیک بود.

خونه آغشته به بوی گرد و خاک بود و این بو کمی اذیتم کرد.

آماندا بعد از بستن در پیش ما اومد و گفت: ممنون از این که اومدین

مامان: خواهش می کنم. خب الان بریم سر کارمون؟

آماندا: بریم

مکس: خب دیوید نظرت چیه ما مردها بریم سر آشپزخونه؟

بابا: بریم

سپس بابام همراه مکس به آشپزخونه رفت.

بعد از رفتن اون ها آماندا خطاب به مامانم گفت:

آماندا: لوسی ما هم این جا رو تمیز کنیم.

مامان ( لوسی ) : باشه

گفتم: پس من و ریتا هم می ریم به طبقه ی بالا.

آماندا : باشه

من و ریتا به طبقه ی بالا رفتیم. تو طبقه ی بالا سه تا اتاق بود که

یکیش انتهای راهرو بود و دو تای دیگه روبه روی پله ها بود.

(پارت هفتم)

خطاب به ریتا گفتم: تو برو سراغ یکی از این دو تا، منم می رم سراغ اون اتاق.

ریتا: ماما اگه می خواست تمیزکاری کنه خودش می اومد، نمی دونم چرا ما رو آورد؟  
کاترینا: غر نزن برو.

ریتا اخمی کرد و رفت. درحالی که به اطرافم نگاه می کردم، وارد اون اتاقی که ته راهرو بود، شدم و به طور محکمی به چیزی برخورد کردم. سپس آغوش سرد زمین بود که ازم استقبال کرد. وقتی نگاه کردم تا ببینم به چی خورده بودم، کوبین رو دیدم که یه جعبه ی بزرگ دستش بود.

کوبین: ببخشید چون این جعبه دستم بود، جلوم رو نمی دیدم.

کاترینا: نه نه، اشکالی نداره منم حواسم به جلو نبود.

کوبین جعبه ی توی دستش رو روی زمین گذاشت و قبل این که بتونم از روی زمین بلند بشم، دستش رو به طرفم دراز کرد. دستم رو توی

دستش گذاشتم و به کمک اون بلند شدم.

گفتم: ممنون.

کوپین: خواهش می کنم.

به اطراف نگاه کردم.

کاترینا: ین جا اتاق توئه؟

کوپین: آره.

کاترینا: پس بیا تمیزش کنیم.

کوپین: خب چی کار کنیم؟

کاترینا: جعبه ها رو میذارى روی تخت تا زمین خلوت شه؟

کوپین: اطاعت قربان.

لبخندی زدم که هر دو مشغول کار شدیم. بالاخره تمیزکاری تموم شد

و نوبت رسید به چیدن وسایل. با کوپین جعبه ی اول رو باز کردیم. از

توش کتاب ها رو برداشتم و بهشون نگاه کردم.

گفتم: این کتاب ها که همشون درمورد فضا هستن .

کوپین: من مهندسی هوا و فضا می خونم. به همین دلیل به این کتاب  
ها احتیاج دارم.

در حال نگاه کردن به کتاب ها بودم که کوپین پرسید:

کوپین: رشته ی تو چیه؟

کاترینا: من دانشگاه نمی رم.

کوپین: چرا؟

کاترینا: این طوری بگیم که رویای من توی دانشگاه نیست.

کوپین: رویای تو چیه؟

کاترینا: رویای من این بود که یه روز توی یه آموزشگاهی، موسیقی  
درس بدم.

کوپین: به رویات رسیدی؟

کاترینا: دو سالی می شه.

این رو گفتم و کتاب ها رو روی میز گذاشتم و پیش کوپین برگشتم.

کوپین لپ تاپش رو از توی کوله پشتیش درآورد و گفت: با یه آهنگ پایه

ای؟

کاترینا: پایه ام.

کوپین لپ تاپش رو روشن کرد و توی لپ تاپش دنبال یه آهنگ خوب گشت. در این مدت من هم چراغ مطالعه اش رو برداشتم و روی میزش گذاشتم. همون لحظه یه چیزی به چشمم خورد.  
(پارت هشتم)

پنجره ی اتاقش درست کنار میزش بود و من دیدم که از اون جا اتاق من دیده میشه.

گفتم: کوپین از این جا اتاق من دیده می شه!

کوپین: واقعا؟!

کاترینا: آره

به سمتش برگشتم و ادامه دادم:

کاترینا: وای به حالت اگه یواشکی دید بزنی.

کوپین: من از اون جور پسر ها نیستم.

کاترینا: داشتم شوخی می کردم.

کوین: می دونم.

همین که به سمت جعبه برگشتم تا یه چیز دیگه از توش بردارم، صدای آهنگ کل فضا را پر کرد.

لبخند رو به عنوان دوستی روی لب هام پذیرفتم و گفتم:

کاترینا: من عاشق این آهنگم.

کوین: جدی؟! منم خیلی دوستش دارم.

کاترینا: یه وجه مشترک داریم.

کوین تک خنده ای کرد. سپس به کارمون ادامه دادیم تا این که نیم ساعت بعد، چیدن وسایل اتاق تموم شد. پشت در وایسادیم و به نتیجه ی کارمون نگاه کردیم. از در که وارد می شدی، سمت راست در، کمد بود و جلوی اونم تخت کوین که به رنگ آبی پررنگ بود و به کمد و فرش سفید اتاقش می اومد. رو به روی تخت، در گوشه ی اتاق هم میزش بود که روی میز، لپ تاپ و مداد و خودکار و کتاب هاش رو گذاشتیم. روی دیوار هم عکس های خودش و دوست هاش رو



چسبوندیم.

گفتم: اون اتاق درب و داغون رو تحویل گرفتیم و این اتاقی که لایق شاهزاده هاست رو تحویل دادیم.

کوین درحالی که می خندید، گفت:

کوین: با کمک خانمی مثل شما.

لبخندی زدم و سپس هر دو با هم از اتاق خارج شدیم. همون لحظه ریتا هم از اتاقی که توش بود، بیرون اومد. وقتی ما رو دید، پیشمون اومد و خطاب به کوین گفت:

ریتا: اون اتاق دومیه تموم شد.

کاترینا: پس بریم سراغ سومی.

کوین: یعنی اتاق پدر و مادرم. ریتا تو اتاق مهمان رو تمیز کردی.

کاترینا: حالا مهم نیست. بریم.

ریتا: شما برین من میرم دستمال تمیز بیارم.

کوین: باشه.

ریتا رفت و ما هم وارد اتاق شدیم.

تخت دو نفره ای تشکیل یافته از رنگ های گرمی، قهوه ای روشن و آبی پررنگ، میز آرایشی با میز قهوه ای و آینه ی گرد نصب شده روی دیوار و یک مبل راحتی طوسی رنگ در گوشه ی اتاق. فعلا فقط همین چیزها بودن ولی همین چندتا وسایل ساده هم اتاق رو بسیار شیک جلوه می دادن.

گفتم: تو بیفت به جون زمین، من و ریتا هم به حساب گرد و خاک ها می رسیم.

کوین: منظورت اینه که جارو بکشم؟

با لبخند و لحن مسخره ای گفتم: آره عزیزم جارو بکش.

کوین هم مثل من لبخند زد و گفت:

کوین: چشم عزیزم، جارو می کشم.

کاترینا: بعد از تموم شدن کارمون این اتاق، تبدیل به اتاق ملکه و پادشاه می شه.

کوپین: تو که از ما یه خانواده ی سلطنتی درست کردی.

خنده ی بلندی کردم و مشغول کارم شدم.

\*\*\*

بالاخره اتاق پدر و مادر کوپین هم تموم شد. به سالن رفتیم. بقیه کارشون رو تموم کرده بودن و روی مبل نشسته بودن. پیششون رفتیم و ریتا گفت:

ریتا: طبقه ی بالا تموم شد.

آماندا: واقعا ممنونم. شما نبودین کار این خونه چند روز طول می کشید.

لوسی: آماندا جان این قدر ممنونم نگو. کاری نبود که، دو سه تا وسایل رو جابه جا کردیم همین.

آماندا فقط به یه لبخند اکتفا کرد.

(پارت نهم)

همگی دور هم نشسته بودیم که مکس گفت:

مکس: هممون خیلی خسته شدیم، باید از شر این خستگی خلاص بشیم.

کوپن: چطوری؟

مکس: کوپن بدو برو واسه همه امون بستنی بخر و بیا.

کوپن باشه ای گفت و سپس از خانه بیرون زد. بعد از رفتن اون پیامی به گوشیم ارسال شد. گوشیم رو از جیبم درآوردم و پیام رو باز کردم. از طرف سم بود و این چنین بود:

سم: سلام کاترینا چطوری؟

جوابش پیامش را با پیامی دیگر دادم:

کاترینا: خوبم تو چطوری؟

سم: خوبم. کاترینا امشب می خوایم دورهمی بگیریم، میای دیگه؟

کاترینا: راستش امروز یکم خستم. واسه همین شب می خوام استراحت کنم و نمی تونم بیام.

سم: باشه پس برنامه هامون رو نگه می داریم واسه فردا شب.

کاترینا: شما خودتون خوش بگذرونید دیگه. با من چی کار دارید؟

سم: بدون تو نمی شه که.

کاترینا: باشه.

سم: پس فردا بعد از این که کلاست تموم شد، میایم دنبالت.

کاترینا: باشه.

سم: خداحافظ.

کاترینا: خداحافظ.

سپس به صحبت های بقیه گوش دادم. بعد از مدت کوتاهی برای خوردن آب، راهی آشپزخونه شدم و همون لحظه بود که زنگ خونه به صدا دراومد. یه لیوان آب ریختم و خوردم و وقتی برگشتم تا از آشپزخونه خارج بشم، کوبین وارد شد. بستنی ها رو روی میز گذاشت و روی صندلی نشست.

کوبین: پاهام دارن التماس می کنن که دیگه ازشون استفاده نکنم.

خنده ی کوتاهی کردم. کوبین بستنی ها رو از کیسه درآورد و روی میز

گذاشت. یه کیلو و نیم بستنی وانیلی خریده بود و یه کیلو و نیم هم بستنی شکلاتی. سکوت در بینمان سخن گو بود. وارد شدن مامان کوین به آشپزخونه اجازه ی سخن گفتن رو از سکوت گرفت.

آماندا: شما برین بیرون تا من بستنی ها رو بکشم و بیارم.

من و کوین باشه ای گفتیم و از آشپزخونه خارج شدیم. بعد از خوردن بستنی ها و کمی صحبت خواستیم بریم اما به اصرار آماندا و مکس، برای شام هم ماندگار شدیم. آماندا خواست خودش غذا بپزه اما به اصرار بابام راجب این که همه خسته شدن، آماندا چیزی نپخت و از بیرون غذا سفارش داریم. ساعت یازده شب به خونه برگشتیم و هممون یک راست رفتیم به اتاقمون تا بخوابیم.

روز بعد از صبح، خونه بودم تا این که ساعت چهار و نیم چون کلاس داشتم، حاضر شدم و به همراه گیتارم از خونه زدم بیرون. ماشین نداشتم بنابراین پیاده می رفتم و می اومدم. البته رانندگی بلد بودم ولی پیاده رفتن رو ترجیح می دادم. وقتی از جلوی خونه ی کوین این ها رد شدم، یاد دیروز افتادم. تمام مدت با کوین حرف می زدیم و می خندیدیم. کوین پسر خوبیه، تمام سعیش رو می کنه تا اطرافیانش

همیشه شاد باشن و دوست داره بهترین خاطره رو توی ذهن مردم، از خودش به جا بذاره. دیشب وقتی با هم بودیم، من از رفتارها و حرف هاش متوجه این خصوصیاتش شدم و فکر کنم قراره بقیه ی خصوصیاتش رو هم بفهمم چون به نظر می رسه با توجه به صمیمیتی که بین خانواده هامون ایجاد شد، قراره از این به بعد همدیگه رو زیاد ببینیم. هرچند برای منم بد نیست چون خیلی وقته که به جز دوست هام توی قبیله ی گرگینه ها با آدم های دیگه ای رفت و آمد ندارم. با رسیدنم به آموزشگاه از فکر بیرون اومدم. وارد شدم و به مدیر سلام کردم و مستقیم راه کلاس رو درپیش گرفتم. از پله های کنار میز مدیریت بالا رفتم.

ندیدن عکس هایی از آلات موسیقی که روی دیوار خودنمایی می کردن، غیرممکن بود. هر بار که از این پله ها بالا می رفتم، به اون عکس ها نگاه می کردم. با تموم شدن پله ها، به طبقه ی دوم رسیدم. طبقه ی دوم مخصوص کلاس های گیتار بود. این طبقه هفت تا کلاس داشت. سمت چپ پله هایی بودن و برای رفتن به طبقات بالاتر و سمت راست، کلا به کلاس ها اختصاص داده شده بودن. وارد کلاس دوم شدم.

دیوارهای سفید رنگ که توسط عکس های گیتار زینت داده شده بودن، پنجره ای در ته کلاس با پرده های آبی آسمانی که نور را مهمان کلاس می کرد، دو تا صندلی راحت درست روبه روی در و یک میز در وسط دو صندلی. دنیایی بود برای خالی کردن احساساتم توسط گیتارم و من بسی عاشق این دنیا بودم.

دانش آموزم امیلی هنوز نرسیده بود. گیتارم رو درآوردم و موسیقی درس امروز رو برای خودم زدم.

یه قطعه ی بی کلام بود راجب عشق!

می نواختم و می نواختم. با هربار لمس گیتار، آرامش به وجودم تزریق می شد و مرا وادار به فکر کردن در مورد عشق می کرد. تا حالا عاشق نشده بودم؛ از این رو عشق رو کامل درک نمی کردم اما یقین داشتم چیز شیرین و لذت بخشی است. حسی هستش که تو رو هم قوی می کنه و هم ضعیف، تو رو هم شاد میکنه و هم ناراحت. اما اگه عشق قوی باشه، در آخر شادی پیروز میدان میشه.

بعد از تموم کردن صدای امیلی رو شنیدمو



امیلی: کارتون عالی بود.

سرم رو به طرفش چرخوندم. موهای بلوند کوتاهش با چشم های آبیش،  
چهره ی زیبایی براش ساخته بود. لبخند شیرین همیشه بر لبش، امروز  
هم دیده می شد. گیتارش رو تو دستش گرفته بود و در چارچوب در  
وایساده بود.

گفتم: ممنون.

امیلی اومد و روی صندلی نشست.

کاترینا: چطوری؟

امیلی: به خوبی شما.

لبخندی زدم.

امیلی مشغول درآوردن گیتارش شد.

( پارت دهم )

از امیلی پرسیدم:

کاترینا: این دو روز رو تمرین کردی؟

امیلی: آره

کاترینا: پس اول آهنگی که تمرین کردی رو بزن بعد بریم سراغ کتاب ها.

امیلی باشه ای گفت و شروع به نواختن کرد. امیلی پونزده سالشه و بهترین دانش آموزیه که توی این دو سال داشتم ( البته توی این دو سال فقط سه تا دانش آموز داشتم که این طبیعیه، هرچی باشه درس موسیقیه که طول می کشه) بقیه ی دانش آموز هام فقط برای یاد گرفتن می اومدن ولی امیلی میاد چون رویاش اینه که یه روزی نوازنده بشه و برای همین هم خیلی تلاش می کنه.

بالاخره کلاس تموم شد و من از آموزشگاه خارج شدم.

نیم ساعت بعد از خارج شدن از آموزشگاه، ماشین جاش از دوردست ها دیده شد. وقتی ماشین جلوم وایساد، سوار شدم و گفتم:

کاترینا: خسته نباشین چقدر زود اومدین. نمی اومدین که بهتر بود!

لیا: چطور؟

کاترینا: نیم ساعته من منتظر شمام، هرچقدر هم زنگ می زنه بر نمی

دارین.

سم: خب نشنیدیم.

کاترینا: صدای آهنگ رو تا آخر بلند کنید و خودتون هم مشغول حرف زدن بشین، معلومه که نمی شنوین.

سم: باشه دیگه، غرنزن.

مکشی کردم و پرسیدم:

کاترینا: حالا چرا این قدر دیر کردین؟

جاش: ترافیک بود.

کاترینا: ولی من فکر کرده بودم که خیابون ها قراره خلوت باشه.

جاش: چرا همچین فکری کرده بودی؟

کاترینا: آخه گفتم الان هرکی که تو و ماشینت رو توی خیابون ببینه، سریع گاز میده و میره، به خاطر همین هم خیابون ها خلوت می شه.

لیا و سم شروع به خندیدن کردن.

جاش: اتفاقا برعکس، هرکی که من و ماشینم رو توی خیابون دید،

ماشینش رو آورد و پیش ماشین من نگه داشت، به خاطر همین هم ترافیک شد.

کاترینا: عزیزم اشتباه برداشت کردی، اون ها ماشینشون رو آوررن پیش ماشینت نگه داشتن چون خواستم آدمی مثل تو رو ببینم.

جاش: منظورت آدم زیبایی مثل منه مگه نه؟

کاترینا: نخیر منظورم آدم زشتی مثل توئه.

شدت خنده ی لیا و سم بیشتر شد. جاش حرفی نزد و حرکت کردیم.

چند ثانیه بعد گفتم: چیه؟ نکنه کم آوردی؟

جاش: نخیر، فقط می خوام با آدمی مثل تو همکلام نشم.

کاترینا: آهان.

بعد از این که خنده ی لیا و سم تموم شد، پرسیدم: برنامه چیه؟

سم: الان میریم سینما، بعد میریم رستوران و در آخر هم میریم به جنگل.

کاترینا: هممم، برنامه ی خوبیه.

سم: حالا که همه از برنامه خوششون اومده، پس جاش بزن بریم که  
قراره حسابی بهمون خوش بگذره.

بعد از این حرف سم، جاش سرعت ماشین رو بیشتر کرد. همون طور که  
برنامه ریزی شده بود، ابتدا به سینما رفتیم. یه فیلم ترسناک راجب  
ارواح نگاه کردیم. لیا کلی ترسید و ما کلی بهش خندیدیم\_ ذاتا لیا از  
فیلم ترسناک خوشش نمیاد و فقط به اجبار ما اومد\_ بعد توی رستوران  
شام خوردیم. توی رستوران هی حرف می زدیم و بلند بلند می خندیدم  
و ملت چپ چپ نگاه می کردن و فکر می کردن دیوونه ایم!  
در آخر هم یه سری به جنگل زدیم و توی محل قرارمون، دو سه نفر  
دیگه از قبیلمون رو دیدیم و با اون ها مشغول صحبت شدیم.  
دورو بر ساعت دوازده بود که جاش من رو به خونه رسوند و منم رفتم  
توی اتاقم و بعد از این که یه دوش گرفتم، پا به جهان رویاهایم  
گذاشتم. جهانی که متعلق به خودم بود.

( دو روز بعد )

( از زبان کوین )

توی این دو روز جز رفتن به دانشگاه و درس خوندن کار دیگه ای نکردم. لپ تاپم رو خاموش کردم و از اتاق خارج شدم. به سالن رفتم. مامانم در حال صحبت با تلفن بود. روبه روش نشستم و تلویزیون رو روشن کردم. بعد از این که مامانم تلفن رو قطع کرد، روبه من گفت:

مامان: داشتم با لوسی حرف می زدم.

کوین: مامان کاترینا و ریتا؟

مامان: آره

کوین: خب؟

مامان: بابات قبل رفتن گفت که شام رو به یه رستوران بریم و تصمیم گرفتیم لوسی این ها رو هم دعوت کنیم، در جبران کاری که واسه امون کردن. الان هم زنگ زدم تا قرار امشب رو بهشون بگم.

کوین: میان؟

مامان: آره.

لبخندی زدم و به تماشای تلویزیون ادامه دادم. بالاخره زمان رفتن فرا رسید و من به اتاقم رفتم تا حاضر بشم. یه بلوز سفید رنگ پوشیدم با

ژاکت چرم سیاه. شلوار سیاهی هم به تن کردم و بلوزم رو با کفش های سفید اسپرتم مطابقت دادم. وقتی به خودم توی آینه نگاه کردم به این فکر فرو رفتم که این دو روز رو فقط درس خوندم و امشب با دیدن دوستی مثل کاترینا، حال و هوام عوض می شه. بله، من او را به عنوان دوست خود پذیرفته بودم. با شادی زیادی که نمی دونستم از کجا بود و یا به خاطر چی بود، همراه پدر و مادرم از خونه خارج شدم. پارت یازدهم)

( از زبان کاترینا)

با شنیدن صدای در اتاقم، از جاش خداحافظی کردم و گوشی رو قطع کردم. به سمت در رفتم و بازش کردم. مامانم وارد شد.

مامان: یه خبری دارم

کاترینا: چه خبری؟

مامان: آماندا واسه شام دعوتمون کرد به رستوران.

کاترینا: هم، ساعت چند میریم؟

مامان: هفت.

کاترینا: باشه.

مامانم چیزی نگفت و از اتاق خارج شد. نگاهی به ساعت انداختم. چهار و نیم بود. هنوز دو و نیم ساعت مونده بود. نفس عمیقی کشیدم و تا ساعت هفت مشغول مطالعه ی یه کتابی شدم.

\*\*\*

آخرین صفحه ی کتابم رو خوندم و سپس کتاب رو بستم. هنوز تو فکر احساساتی بودم که از طریق خوندن کتاب بهم وارد شده بود ولی وقتی به ساعت نگاه کردم و دیدم یه ربع به هفت مونده، فهمیدم باید سریع حاضر بشم. به سمت کمد رفتم و مشغول عوض کردن لباس هام شدم. یه بلوز آستین کوتاه سفید پوشیدم با یه شلوارک لی، کیف یک طرفه ی لیم رو هم برداشتم و پس از دم اسبی بستن موهام و پوشیدن کفش های اسپرت سفیدم، از اتاقم خارج شدم و راهی طبقه ی پایین شدم. بلافاصله پس از من ریتا هم از اتاقش خارج شد و به طبقه ی پایین اومد. همگی با هم از خونه خارج شدیم. دقایقی بعد به رستوران رسیدیم. از ماشین پیاده شدیم و وارد رستوران شدیم. کوین و خانواده



اش در ته سالن نشسته بودن. پیششون رفتیم. با دیدن ما پاشدن و بعد از سلام و احوال پرسی همگی نشستیم. پدر و مادرم روبه روی آماندا و مکس نشستند. ریتا پیش مادرم نشست و تنها جایی که برای من باقی موند، بین ریتا و کوین بود. سر جام نشستم و طبق معمول بزرگ ترها با هم و ما سه تا هم با هم حرف زدیم. بحثمون راجب بازیگرها و افراد معروف شده بود و هر کدوم بازیگر مورد علاقمون رو می گفتیم که رسیدیم به بحث فرهنگی، سیاسی!

ریتا: هم بازیگرهای زن و هم بازیگرهای مرد، هردو خیلی خوب کار میکنند. موضوع جنسیت نیست، موضوع میزان تلاش و علاقه در کار هستش.

کاترینا: ریتا مثل فیلسوفها و روانشناسها حرف نزن.

کوین خندید و گفت: ولی خوب گفت. همه تواناییهایی تو خودشون دارن، هیچ ربطی به جنسیت نداره.

کاترینا: ولی متأسفانه دنیای امروزمون، یه جوریه شده که به بازیگرهای مرد پول بیشتری داده میشه و فقط به خاطر جذب تماشاچی بیشتر.

نکه اکثر تماشاچی ها زن هستن؟ برای همون.

کوبین سری از روی تاسف تکون داد.

چند دقیقه ای سکوت پابرجا شد که دیدم گارسون دفترچه به دست و لبخند بر لب به سمت میز ما اومد.

گارسون: سلام خوش اومدین.

مکس: ممنون.

گارسون: چی سفارش میدین؟

آماندا منو رو باز کرد و مقابل پدر و مادرم گذاشت.

آماندا: اول شما.

طبق گفته ی آماندا اول ما سفارش دادیم و سپس خودشون سفارش دادن. گارسون بعد از گرفتن سفارشات رفت و ما هم به صحبتمون ادامه دادیم. البته این دفعه همگی با هم سر یه موضوع حرف زدیم.

بالاخره گارسون سفارشاتمون رو آورد و همگی مشغول غذا خوردن شدیم. اولین تکه ی پیتزا رو برداشتم و یه گاز بهش زدم. طعم گرم و

لذیذ پیتزا توی دهنم آشکار شد. لبخند زنان، در حالی که محتویات دهنم رو می جویدم، زیرچشمی به بقیه نگاه کردم. همه غرق در غذاشون شده بودن که کوین زیر گوشم گفت:

کوین: نظرت چیه؟

با چشم های گرد شده بهش نگاه کردم. الان که دهنم پُره ازم میخواد حرف بزنم؟

هوف! تند تند جویدم. بدترین لحظه ی ممکن فکر کنم الانه.

چند ثانیه بعد، غذا رو قورت دادم و گفتم: نظرم راجب چی؟

کوین: غذا.

کاترینا: خب، خوش مزست.

کوین: اوهوم خوبه.

چیزی نگفتم و به خوردن غدام ادامه دادم.

\*\*\*

از خانواده ی کوین خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم. بابام ماشین

رو روشن کرد و راه خونه رو درپیش گرفت. شب خوبی بود.

شخصاً به من خیلی خوش گذشت.

مدتی بعد به خونه رسیدیم و همگی به اتاق های خودمون پناه بردیم تا بخوابیم.

روز بعد جمعه بود و از روز های خوب زندگیم بود چون از صبح تا عصر پیش لیا و سم و جاش بودم و عصر به کلاس رفتم و بعد کلاس هم با ریتا مشغول تماشای فیلم شدیم تا شب. ولی شنبه زیاد خوب نبود چون از بی حوصلگی کم مونده بود عقلم رو از دست بدم! لیا و سم پیش خانواده اشون بودن، جاش درس های دانشگاهش رو می خوند، پدر و مادرم رفته بودن بیرون و ریتا هم مشغول صحبت با تلفن بود. منم بیکار مونده بودم و روی تختم دراز کشیده بودم و مشغول زل زدن به سقف زیبای اتاقم بودم! بعد از گذشت چند دقیقه ی خسته کننده از روی تخت پاشدم. دیگه توان تحمل بیکاری رو نداشتم.

به سمت پنجره رفتم و پرده رو کشیدم. پنجره رو باز کردم و همون لحظه کوبین رو دیدم که پشت پنجره اش نشسته بود و با گوشیش ور می رفت. خواستم پرده رو بکشم و برم تا فکر نکنه که اون جا نشستم و

به اون نگاه می کنم، اما قبل از این که بتونم فکرم رو عملی کنم، کوین  
من رو دید.

(پارت دوازدهم)

کوین لبخندزنان گفت:

کوین: سلام

کاترینا: سلام چطوری؟

کوین: خوبم تو خوبی؟

دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و گفتم: اصلا خوب نیستم.

کاترینا: چرا؟

کوین: حوصله ام سر رفته.

کوین چند لحظه ساکت موند و سپس زد زیر خنده. پس از خندیدن  
گفت:

کوین: من رو باش که فکر می کردم اتفاق بدی افتاده.

کاترینا: این به اندازه ی کافی بد نیست؟ از صبح روی تخت دراز کشیدم  
و به سقف زل زدم.

کوپین: خب حتما خیلی از سقف اتاقت خوشت میاد که این همه مدت  
بهش خیره شدی.

با خندیدنم احساس بی حوصلگی که از درون همچون موریانه ای به  
جانم افتاده بود، از بین رفت.

پرسیدم:

کاترینا: کوپین تو از چیا خوشت میاد؟ تو اوقات فراغت چی کار می  
کنی؟

کوپین: من یا میرم بیرون، یا هم این که فیلم نگاه می کنم. الان تو بگو  
که جز زل زدن به سقف اتاقت کاری دیگه ای هم می کنی؟

کاترینا: من یا به آهنگ گوش میدم، یا کتاب می خونم و یا مثل تو  
میرم بیرون.

تقریبا نیم ساعت دیگه هم با هم حرف زدیم تا این که نیم ساعت بعد،  
صدای زنگ در خونه امون به مکالمه امون خاتمه داد. پنجره رو بستم و

سپس از اتاق خارج شدم. در حالی که از پله ها پایین می رفتم، با صدای بلندی، طوری که ریتا هم بشنوه گفتم:

کاترینا: بد نمی شد اگه در رو باز می کردی.

این رو گفتم و به سمت در قدم هام رو تندتر کردم. در رو باز کردم و پدر و مادرم وارد شدن. بعد از دادن یه سلام، دوباره به اتاقم برگشتم. پشت میزم نشستم و به افکارم اجازه دادم تا من رو بین امواج دریایی خودشون غرق کنن.

نمی دونم چرا این دفعه حرف زدن با کوین باعث شد تا احساس خوبی پیدا کنم. باعث شد تا احساس کنم که توی یه رویای زیبا هستم. یه رویای زیبا که هرکسی آرزوی به دست آوردنش رو داره، رویایی که آدم دلش نمی خواد ازش بیدار بشه.

به پشتی صندلی تکیه دادم و سرم رو روبه بالا بردم. گفتم:

کاترینا: احتمالا به خاطر اینه که کوین یه دوست خوبه.

(از زبان کوین)

بعد از خداحافظی، کاترینا پنجره رو بست و رفت ولی من همچنان به

پنج‌شنبه خیره موندم. این دفعه صحبت کردن با کاترینا بهم احساس شادی داد و الان که خداحافظی کردیم احساس می‌کنم که دلم گرفته و حوصله‌ی هیچی رو ندارم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

کوین: احتمالاً به خاطر اینه که کاترینا یه دوست خوبه.

بعد از گفتن این، پنجره رو بستم و به داخل رفتم.

( دو روز بعد )

بعد از خوردن صبحانه، به همراه کوله پشتی حاوی از کتاب هام از خونه خارج شدم. سوار ماشینم شدم و به سمت خونه‌ی تام حرکت کردم. من و تام توی دانشگاه با هم آشنا شدیم. تام یه پسر شاد و سرحاله. همیشه ی خدا انرژی و حوصله‌ی کافی برای انجام هرکاری رو داره. خوش اخلاق و مغرور بودن هم از خصوصیاتش هستش، البته خیلی مغرور نیست، غرورش زمان و مکان داره. بعدها تام رو با مایکل هم آشنا کردم و بعدش سه تایی دوست‌های خوبی شدیم. دوستیم با مایکل هم از شش سال پیش شروع شده و ما از طریق جشن آخر سال دبیرستان با



هم آشنا شدیم. البته مایکل سه سال از من بزرگتره و اون موقع هم برای همراهی دوست دخترش به جشن مدرسه ی ما اومده بود که من با دوست دخترش، هم مدرسه ای بودم. مایکل به دلیل بزرگ تر بودن از ما، تجربیاتش بیشتره و گاهی اوقات منطقی تر از ما عمل می کنه. پسر مهربون و خوش صحبتی هستش و یه دوست وفادار.

خلاصه که چون تام با من همکلاسه، الان دارم میرم خونشون تا با هم درس بخونیم. چند دقیقه بعد به مقصد رسیدم. زنگ در رو زدم و تام در رو باز کرد. پس از سلام و احوالپرسی وارد شدم و روی مبلی نشستیم. پدر و مادر تام هر دو کارمندن، به خاطر همین هم تام الان توی خونه تنهاست.

تام پرسید: کوین صبحانه خوردی؟

کوین: آره، حتی الان خوردم و اومدم.

تام: پس بیا بدون وقت تلف کردن شروع کنیم، امروز درس هامون زیاده.

کوین: خیلی زیاده. پروفیسور ( همون استاد ) که مراعات حال ما رو نکرد،

کتاب رو انداخت روی میز و گفت از این جا بخونید تا این جا.

تام: دقیقا.

نفسم رو با حرص این که درسمون خیلی زیاده بیرون دادم و سپس با تام، مشغول درس خوندن شدیم.

اون روز ساعت دو و نیم که شد همراه تام، از خونه اشون خارج شدیم و با ماشین من به دانشگاه رفتیم تا ساعت سه توی کلاس باشیم.  
( از زبان کاترینا )

ساعت چهار و ربع که شد از خونه خارج شدم. ساعت چهار و نیم کلاس داشتم و باید به موقع می رفتم.

با رسیدن به کلاس، اتفاقات همیشگی افتاد. امیلی بعد از من اومد و ابتدا درس جلسه ی پیش رو نواخت. یه قطعه ی غمگین با کلام نواخت و حین نواختن، آهنگش رو هم خوند و من مثل همیشه از صدای امیلی لذت بردم؛ چرا که صداش خیلی خوبه! ظریف و آروم.

سپس درس جدید رو دادم. این دفعه یه قطعه ی شاد بود.

بالاخره کلاس تموم شد و امیلی با خداحافظی از کلاس خارج شد. به

دنبالش من هم از کلاس خارج شدم.

یک و نیم ساعت توی کلاس صرف شد و من ساعت شش از آموزشگاه خارج شدم و با قدم هایی آرام راه خونه رو درپیش گرفتم. تقریبا چند قدم از آموزشگاه دور شده بودم که ابتدا صدای ماشینی رو پشت سرم شنیدم و سپس صدای پسری که می گفت:

پسر: هی خانم خوشگله، پیر بالا برسونمت.

(پارت سیزدهم)

آشنا بودن صدای پسر باعث شد تا بچرخم و کوین رو پشمن سرم توی ماشینش ببینم.

پرسیدم: تو این جا چی کار می کنی؟!

کوین: اول سوار شو

سوار ماشینش شدم.

کوین: اصلا فکرشم نمی کردم توی این آموزشگاه تدریس کنی!

کاترینا: مگه این آموزشگاه رو می شناسی؟

کوین: زیاد نه ولی... این دانشگاهی که روبه روی آموزشگاه، دانشگاه منه. من این جا درس می خونم.

کاترینا: جدی؟

کوین: آره.

کاترینا: کلاس هات کی هستش؟

کوین: دوشنبه، چهارشنبه و جمعه از ساعت سه تا شش

کاترینا: عجب!

کوین: چیه؟

کاترینا: منم همین روزها از ساعت چهار و نیم تا شش کلاس دارم.

کوین: دروغ میگی؟

کاترینا: دروغم چیه؟

کوین لبخندی زد و گفت: پس از این به بعد باهم برمی گردیم خونه.

می خواستم بگم نه ولی احساس می کردم قلبم بهم می گفت که حتما

باید قبول کنم. ولی چرا دلم می خواست بیشتر کوین رو ببینم؟

نفس عمیقی کشیدم و با تبعیت کردن از قلبم پیشنهاد کوین رو قبول کردم.

کوین: از این به بعد راه های برگشت به خونه خیلی بهمون خوش می گذره چون قراره با هم باشیم.

درحالی که قلبم رو خطاب داده بودم، با خود گفتم: می بینم که خیلی خوشحال شدی اما برای چی؟

صدای آهنگی که از ضبط ماشین پخش شد، من رو از اسارت در دستان افکارم نجات داد و موجب شد که قلبم سوالم رو بی جواب رها کنه.

\*\*\*

روزهای فرد، زندگی معمولی خودم رو داشتم اما روز های زوج که می شد، از صبح تا زمان خارج شدن از آموزشگاه یه حس عجیبی درونم می نشست. اما نمی دونستم اون حس چیه.

الان هم با کوین تو راه برگشت به خونه بودیم. از وقتی نشسته بودم هیچ حرفی نزده بودم چون درگیر سوالی بودم که توی ذهنم ایجاد شده بود. این حس درونم چیه؟

ترکیبی از آرامش و شادی و استرس. به این حس چی میگن؟

صدای کوین توجه ام رو جلب خودش کرد.

کوین: کاترینا؟

کاترینا: بله؟

کوین: اتفاقی افتاده؟

کاترینا: نه چطور؟

کوین: از وقتی که توی ماشین نشستی جز سلامی که دادی، دیگه چیزی نگفتی. منظورم اینه که این کاترینایی نیست که دوست منه.

دوست من کاترینا پرحرف و بود و البته شور و شوقش بیشتر بود.

آه آرومی کشیدم و گفتم: آره، تا دو روز پیش پرحرف تر بودم.

\*\*\*

بعد از دو روز بالاخره تونستم با اون حس عجیب کنار پیام ولی هنوز که هنوزه نفهمیدم اون حس چیه.

الان جلوی آموزشگاه وایساده بودم و زیر اشک های ابرها که آرام آرام

در حال ریختن بودن، منتظر کوبین بودم. چند دقیقه بعد وقتی کوبین از آموزشگاه خارج شد، پیشش رفتم و گفتم: سلام بالاخره اومدی.

کوبین: ببخشید دیر کردم. پروفیسورمون داشت یه سوالی رو حل می کرد و تا تموم کردن، نداشت از کلاس خارج بشیم.

کاترینا: اشکالی نداره.

این رو گفتم و سوار شدیم. کوبین شروع به رانندگی به سمت خونه کرد.

کاترینا: توی دبیرستان یه معلم ریاضی داشتیم، اون هم تا وقتی یه سوال رو تموم نمی کرد، نمی داشت از کلاس خارج شیم. الان یاد اون افتادم.

کوبین: از کجا معلوم شاید فامیل باشن که این قدر شبیه هم هستن. تک خنده ای کردم.

کوبین آهی کشید و گفت:

کاترینا: ما از دست این معلم ها چی می کشیم؟

چیزی نگفتم و به بیرون نگاه کردم. چند دقیقه بعد شدت بارش باران

بیشتر شد و لبخند شادی هم روی لب من جاخوش کرد چون من عاشق بارونم. با شور و شوق فراوانی خطاب به کوین گفتم: ماشین رو نگه دار.

کاترینا: چی؟ چرا؟

کوین: کاری که می‌گم رو بکن.

کوین ماشین رو یه گوشه نگه داشت. پیاده شدم و جلوی ماشین وایسادم و به قطرات باران اجازه دادم تا خیسم کنن.

پارت چهاردهم) (

(از زبان کوین)

کاترینا جلوی ماشین وایساده بود و دست هاش رو باز کرده بود و سرش رو روبه آسمون گرفته بود. دست هام رو روی فرمون گذاشتم و به این دختر خیره شدم. دختری که اخیرا بدجور فکرم رو درگیر خودش کرده بود؛ به قدری درگیر خودش کرده بود که وقتی به دانشگاه میرم، قبل این که پروفیسور بیاد، جلوی پنجره وایمیستم و به آموزشگاه کاترینا نگاه می‌کنم و یا شب‌ها بعد این که مطمئن میشم کاترینا خوابیده،



به پنجره ی اتاقش نگاه می کنم و اصلا نمی فهمم که هدفم از این کارها چیه.

لمس شدن دست هام من رو از فکر خارج کرد. برگشتم و کاترینا رو دیدم.

کاترینا: تو هم بیا.

حرفش رو قبول کردم و از ماشین پیاده شدم. جلوش وایسام و به مدت چند لحظه تو چشم های هم خیره شدیم.

با خود گفتم: چی تو چشم هات داری که من رو این طوری سردرگم می کنه؟

( از زبان کاترینا )

وقتی به چشم های کوین نگاه کردم ، با خودم گفتم: چی تو چشم هات داری که باعث می شه قبلم تند تند بزنه؟

\*\*\*

بعد از اون روز بارونی فکرم همش درگیر کوین بود و نمی تونستم تمرکز

کنم. این اواخر خیلی گیج شده بودم.

صدای امیلی من رو به خودم آورد:

امیلی: خانم ، خانم.

کاترینا: بله؟

امیلی: چطور بود؟

سعی کردم آهنگی که امیلی نواخته بود رو به یاد بیارم.

چند لحظه بعد گفتم: خوب بود ولی اگه این قطعه ی آخر رو تند تر

بنوازی عالی می شه.

گیتارم رو برداشتم و قطعه ی آخر رو برای امیلی نواختم. لمس تارهای

گیتار و حسی که بهم داد، وجودم رو به لرزه درآورد. صدایی که ایجاد

شد، چون شیپوری بود که ورودم به یه دنیایی دیگه رو اعلام کرد. این

قطعه، یه قطعه ی عاشقانه ای بود که عاشق برای معشوقش سروده و

احساسات خودش رو بیان کرده. عشق قلب من رو هم در آغوش گرفت.

اون حسی که باعث میشه همه چیزت باشه، اون حسی که باعث میشه

براش بجنگی، اون حسی که تو رو خوشبخت ترین آدم روی زمین

میکنه.

لبخند کمرنگی روی لبم پدیدار شد. توی دنیایی تشکیل یافته از عشق غرق شده بودم که قطعه تموم شد و من به عالم واقعیت برگشتم.

بعد از این که تموم کردم امیلی گفت: خانم می خوام یه چیزی بهتون بگم.

کاترینا: بگو

امیلی: یادتونه تو اولین جلسه بهم گفته بودین که وقتی می نوازی ، عمیقی ترین احساسات وارد موسیقی می شه؟  
کاترینا: آره یادمه.

امیلی: از نوازندگی شما فقط یه کلمه می شه فهمید، عشق!  
با تعجب نگاهش کردم که گفت:

امیلی: نکنه عاشق شدین؟!

کاترینا: نه نه ، من عاشق نشدم. حالا هم بی خودی حرف نزن و این قطعه رو دوباره بنواز.

( از زبان کوین )

بعد از این که کلاس تموم شد ، وسایلم رو جمع کردم و اولین نفر از کلاس خارج شدم. به طرف آسانسور رفتم و دکمه اش رو زدم ولی وقتی دیدم اومدنش طول می کشه ، بیخیال آسانسور شدم و تصمیم گرفتم از پله ها برم. فقط می خواستم هرچه سریع تر از دانشگاه خارج بشم تا بتونم کاترینا رو ببینم. همون لحظه بود که وسط پله ها وایسادم و از خودم پرسیدم که چرا قلبم این قدر می خواد کاترینا رو ببینه؟ مگه کاترینا فقط دوستم نیست؟ اگه فقط دوستمه پس این حرکاتم چیه؟ اگه فقط دوستمه پس چرا دلم می خواد همیشه کنارش باشم؟ به خودم قول دادم تا جواب این سوال ها رو پیدا کنم و سپس از دانشگاه خارج شدم و منتظر کاترینا موندم.

(پارت پونزدهم)

چند دقیقه بعد کاترینا اومد. بعد از دادن یه سلام ساده سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. خواستم یه چیزی بگم ولی وقتی دیدم کاترینا به بیرون از پنجره خیره شده و حتی یه پلک هم نمی زنه ، ترجیح دادم ساکت بمونم. با دیدن کاترینا تو اون حالت ، شادی ای که به خاطر

دیدنش تو قلبم به وجود اومده بود ، از بین رفت و مقام پادشاهیش  
رو به نگرانی واگذار کرد. چند بار خواستم ازش بپرسم که چی شده ولی  
می دونستم که قرار نیست بهم بگه واسه همین هم هیچی نپرسیدم.  
( از زبان کاترینا )

وقتی سوار ماشین شدم ، هیچ نگفتم و نگاهم رو به بیرون از پنجره  
دوختم. حرفی که امیلی زده بود بارها و بارها تو سرم تکرار می شد: از  
نوازندگی شما فقط یه کلمه میشه فهمید ، عشق !  
به قدرت موسیقی اطمینان داشتم ، می دونستم که تو همچین مواردی  
اشتباه نمی کنه اما...

من فقط از یه چیز سردر نمی آوردم. من عاشق کی شده بودم؟  
همون لحظه کوین گفت:

کوین: بازم که کم حرف شدی.

با چشم هایی که سردرگمی و آشفتگی توش موج میزد بهش  
نگاه کردم.

اونم چند لحظه بهم نگاه کرد. سپس نگاهش رو ازم گرفت و مشغول

رانندگی شد. سرم رو به شیشه ی پنجره تکیه دادم و به بیرون نگاه کردم.

بدون اینکه بفهمم عاشق شده بودم. بدون اینکه بفهمم توی یه چاهی افتاده بودم و الان نمی دونستم چه کسی قراره از چاه بکشتم بیرون. نمی دونستم عاشق کی شدم.

با همین فکرها و سوال های بی جواب من، راه سپری شد تا اینکه به خونه رسیدیم. خداحافظ آرومی به کوین گفتم و قبل از اون، از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه رفتم.

\*\*\*

ساعت دوازده شب بود اما من هرچقدر تلاش می کردم نمی تونستم بخوابم. حرفی که امیلی زده بود ولم نمی کرد. قبول کرده بودم که عاشق شدم اما نمی تونستم بفهمم عاشق کی شدم؟

یاد اون کتابی افتادم که اون روز قبل از رفتن به رستوران خونده بودمش. از روی تخت بلند شدم و بعد از روشن کردن چراغ اتاقم به سمت میزم رفتم. کتاب رو باز کردم و یکی از صفحه هایی که علامت

زده بودم رو خوندم: وقتی اون رو دیدم احساس کردم که توی یه دنیای دیگه ام ، دنیایی که فقط من و اون درونش هستیم. وقتی صداش رو می شنوم و باهاش حرف می زنم احساس می کنم تمام دنیا متعلق به منه. وقتی برای اولین بار دستم رو گرفت ، دستپاچه شده بودم. ذهنم ناخواسته به طرفش کشیده می شد ، استرس می گرفتم و فقط دنبال یه بهونه برای دیدنش بودم. بعد از مدت ها ، وقتی که متوجه شدم بودن در کنارش باعث میشه شاد باشم و بخندم ، فهمیدم عاشقش شدم. فهمیدم که عشق یعنی با اون حالت خوب باشه.

بعد از خوندن این متن ها نفس عمیقی کشیدم.

جمله ی توی کتاب تو ذهنم تکرار شد: ذهنم ناخواسته به طرفش کشیده می شد و استرس می گرفتم.

سعی کردم بفهمم چه کسی وجود داره که ذهن من ناخواسته به طرفش کشیده میشه؟

و در تلاش یافتن جواب برای این سوال ، فقط کوبین به ذهنم رسید و دیگه نتونستم به شخصی جز اون فکر کنم.

جمله ی آخر کتاب رو دوباره خوندم: عشق یعنی با اون حالت خوب باشه.

با کوین حالم خوبه؟ آره خوبه ، حتی عالیه.

کتاب رو روی میز گذاشتم و گفتم: یعنی ممکنه؟

به تمام خاطره هام با کوین فکر کردم و یاد اون حس عجیبی افتادم که

پیشش دارم. اون حس چیه؟ چرا فقط پیش کوین اون حس رو دارم؟

به جمله های توی کتاب فکر کردم و اون هارو با واقعیت خودم مقایسه

کردم و آخر سر فهمیدم که بله ممکنه.

لبخندی زدم و گفتم:

کاترینا: من عاشق کوین شدم.

( پارت شونزدهم )

( از زبان کوین )

یه لیوان آب واسه خودم ریختم و بعد از خوردنش به اتاقم رفتم.

وقتی نور چراغی که از پنجره ی اتاق کاترینا به اتاقم تابیده بود رو دیدم



، فهمیدم که کاترینا هنوز خوابیده. روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

کوپن: امیدوارم حالش خوب باشه

همون لحظه متوجه شدم که چقدر نگران حال کاترینا هستم. متوجه

شدم که چقدر دلم میخواد همین الان بینمش. هم می خواستم

بینمش و هم نمی خواستم. دلم می خواست صداش رو بشنوم و در

عین حال نمی خواست. با تمام وجود دلم می خواست نزدیکش باشم اما

دلشوره ای توی وجودم بود که می خواست از کاترینا دور باشم.

از روی تخت بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. دلم می خواست همه

جا پیشش باشم و مواظبش باشم. می خواستم کاری کنم همیشه

خوشحال باشه و بخنده. حتی راضی نبودم خم به ابروش بیاد. می

خواستم به نوعی دنیا رو بهش بدم.

دستم رو روی شیشه ی پنجره گذاشتم. با خود گفتم: به تمام این

احساسات چی میگن؟

به آسمان خیره شدم و چند لحظه بعد گفتم:

کوپن: شاید بهش میگن...عشق!

این رو گفتم و لبخندی زدم.

( از زبان کاترینا )

صبح روز بعد خیلی خوشحال و سر حال از خواب بیدار شدم و خیلی خوب می دونستم که دلیل این شادیم ، عشقم به کوینه.

بعد از صبحانه ، لیا و سم و جاش به خونمون اومدن. به اتاقم رفتن و من هم به آشپزخونه رفتم و به درخواست خودشون، براشون آب میوه ریختم. در حالی که سینی حاوی لیوان های آبمیوه رو تو دستم گرفته بودم، به اتاقم رفتم. وارد اتاق شدم و به دلیل پر بودن دستم، در رو با پا بستم. همشون آبمیوه هاشون رو برداشتن و من سینی رو روی میزم گذاشتم. خودم هم آبمیوم رو برداشتم و پیششون روی تخت نشستم. به این فکر فرو رفتم که آیا به دوست هام بگم عاشق کوین شدم یا نه؟

ابتدا خواستم نگم اما بعد به این فکر کردم که اون ها هیچی رو از من قایم نمی کنم پس منم قایم نمی کنم. کمی با آبمیوه لب تر کردم و بعد از کمی این پا و اون پا کردن گفتم:

کاترینا: بچه ها باید یه چیزی بهتون بگم.

لیا: بگو

کاترینا: خب راستش ، نمی دوم از کجا شروع کنم. اون پسری که توی جنگل کمکش کردم رو یادتونه؟

لیا به سم و جاش نگاهی انداخت و گفت:

لیا: آره یادمونه.

کاترینا: خب اون و خانوادش الان همسایه ی جدید ما هستن.

سم که داشت با آرامش آبمیوش رو می خورد، با این حرف من یهو از نوشیدن آبمیوه دست کشید و با چشم های از حدقه دراومده گفت:

سم: واقعا؟

کاترینا: آره و فقط این نیست. مدتی که اون ها این جا هستن و من و اون پسره چندین بار با هم رفت و آمد کردیم و من... عاشقش شدم.

با دهن باز و چشم های گرد شده، بهم نگاه کردن.

سم: دروغ میگی.

کاترینا: چرا باید دروغ بگم؟

چند لحظه بینمون سکوت برقرار شد تا این که لیا دستش رو دور گردنم انداخت و با خوشحالی گفت:

لیا: عزیزم تبریک میگم.

با لبخند نگاهش کردم.

جاش: حالا این پسره اسمش چیه؟

کاترینا: کوین.

جاش: می دونه که تو عاشقشی؟

کاترینا: نه من خودمم همین دیشب فهمیدم که عاشقش شدم.

سم قیافه ی متفکری به خودش گرفت.

سم: باید همین امروز بهش بگی.

تقریبا جیغ کشیدم:

کاترینا: چی؟ بگم؟

لیا یهویی از روی تخت پاشد و گفت:

لیا: یواش تر ، کر شدم.

سم: آره باید بهش بگی.

کاترینا: همیشه ، نمی تونم.

سم: چرا همیشه؟ چرا نمی تونی؟ کاترینا تو همچین مواردی باید مطرح کرد.

کاترینا: اما اگه اون دوستم نداشته باشه چی؟ اگه ازم متنفر بشه چی؟

جاش بهم نگاه کرد و گفت: چطوری باهات رفتار می کنه؟

کاترینا: خب ، ما دوست های خوبی هستیم. کوین مثل شماها باهام رفتار می کنه.

لیا: اخلاق کوین چطوره؟

کاترینا: پسر خوبیه ، مهربونه و به زودی با همه دوست میشه.

سم: با توجه به دوستیتون و رفتارش قرار نیست ازت متنفر بشه.

کاترینا: از کجا می دونی؟

سم: چون مشخصه.

لیا دستش رو روی شونم گذاشت.

لیا: کاترینا در مورد این مسئله فکر کن. حق با سم هستش ، کوین باید بدونه که دوستش داری.

از روی ناچار باشه ای گفتم.

( پارت هفدهم )

( دو روز بعد )

توی این دو روز به حرف های دوست هام خیلی فکر کردم و تصمیم گرفتم هرچقدر هم که سخت باشه به کوین بگم که عاشقشم.

الان جلوی دانشگاه منتظر کوین بودم. وقتی کوین از دانشگاه بیرون اومد و دیدمش قلبم دوباره تند تند تپید و لبخند مهمان لبم شد.

با خود فکر کردم: امروز حتما بهش میگم ، حتما

بعد از یه سلام ، سوار شدیم و حرکت کردیم. هنوز کمی از دانشگاه دور شده بودیم که گفتم:

کاترینا: کوین میشه ماشین رو نگه داری؟

کوین: چرا؟

کاترینا: میخوام یه چیزی بهت بگم.

کوپین: خب همین طوری بگو

کاترینا: همین طوری نمیشه.

کوپین: باشه.

کوپین ماشین رو گوشه ای پارک کرد و منتظر موند تا حرفم رو بزوم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خب سه روز پیش متوجه یه چیزی شدم  
که تو هم باید بدونی.

کوپین: چی شده؟

کاترینا راستش نمی دونم چطوری بگم.

خودم رو آماده ی گفتن حسم به کوپین کردم. نمی دونستم آخرش قراره  
به کجا ختم بشه ولی می خواستم بدونم. می خواستم بدونم که دوستش  
دارم ، می خواستم بدونم که بهش اهمیت میدم.

پس از کمی مکث کردن ادامه دادم:

کاترینا: من....

همون لحظه بود که صدای زنگ گوشیم به صدا دراومد و مانع حرفم شد.

رو به کوین گفتم: یه لحظه.

گوشیم رو برداشتم و وقتی اسم جاش رو روی صفحه دیدم ، تو دلم هزاران هزار فحش بهش دادم. باز کردم و جواب دادم:

کاترینا: جاش چیه؟ چی میگی؟

جاش: کاترینا یه اتفاقی افتاده

لحن صداش نگران و عصبی بود.

پرسیدم: چه اتفاقی افتاده؟

جاش: نمی دونم

کاترینا: یعنی چی که نمی دونم؟

جاش: کاترینا نمی دونم. رئیس قبیله چند دقیقه قبل زنگ زد. صداش

نگران بود. بهم گفت که برم به محل قرارمون توی جنگل. اولش فکر

کردم که فقط با من کار داره ولی بعدا گفت که به دوست هات هم خبر



بده. وقتی پرسیدم چی شده گفت که یه چیز بدی شده.

کاترینا: یعنی چه اتفاقی ممکنه افتاده باشه؟

جاش: نمی دونم ولی هرچه سریع تر باید بری به جنگل ، منم دارم

میرم و به بقیه هم خبر دادم.

کاترینا: باشه باشه من خودم رو می رسونم.

جاش: فعلا خداحافظ.

کاترینا: خداحافظ.

این رو گفتم و گوشی رو قطع کردم.

کوپن پرسید: چی شده؟

کاترینا: هیچی نشده.

کوپن: مطمئنی؟

کاترینا: نه نیستم. کوپن بعدا باهم حرف می زنیم الان باید برم.

کوپن: بگو کجا میری برسونمت.

کاترینا: لازم نیست خودم میرم.

این رو گفتم و قبل از این که کوین چیز دیگه ای بگه ، از ماشین پیاده شدم و به سمت جنگل دویدم.

وقتی به محل قرارمون رسیدم دیدم که تمام اعضای قبیله اون جا بودن. پس اتفاق خیلی مهمی افتاده. بین جمعیت لیا و سم و جاش رو جست و جو کردم و بعد پیدا کردنشون ، پیششون رفتم. جاش به درخت تکیه داده بود و سرش رو پایین انداخته بود. سم دست به سینه و ایساده بود و پکر بود و لیا هم نگرانی از چهرش می بارید. پدر و مادرم و ریتا هم اومده بودن و یه طرف دیگه و ایساده بودن. بابام دست هاش رو دور شونه ی مامانم انداخته بود و باهاش حرف می زد و ریتا هم به اطراف نگاه می کرد.

از لیا پرسیدم که چی شده ولی به معنای نمی دونم شونه بالا انداخت. به بقیه نگاه کرده بودم. برخی نگران بودن، برخی کنجکاو شده بودن بفهمن موضوع چیه و برخی کلافه بودن.

نگرانی ناخودآگاه درون من هم شکل گرفت. موضوع چیه که همه اینطوری اینجا جمع شدن؟ حتما اتفاق بدی افتاده که همه افسرده

شدن.

(پارت هجدهم)

همون لحظه رئیس قبیله (بیل) اومد و وسط همه وایساد. بیل مردی بود با پوست سبزه و چشم ها و موهای بلند سیاه.

بیل: شما رو این جا جمع کردم تا یه چیزی بهتون بگم. احتمالاً بعضی از شماها، خبرهایی که ظهر توی تلویزیون پخش شد رو دیدین، احتمالاً هم ندیدین.

من که جز افراد ندیده بودم، پرسیدم:

کاترینا: چه خبرهایی؟

بیل: ظهر توی اخبار نشون داد که بعضی از درخت های شهر قطع شدن و وسط خیابون افتادن، شیشه های بعضی از مغازه ها شکسته شدن، ماشین هایی که جلوی خونه ها پارک شده بودن، آسیب دیدن و در بعضی جاها هم آثار پنجه دیده میشه، پنجه های گرگ!

ترس در چهره ی همه ی حضار نقش بست. این حرف ها بدون شک فکر همه رو درگیر کرد. حتی بعضی ها راجب این قضیه شروع به پچ پچ کردن و صدای آزار دهنده ای در اثر پچ پچ ها فضا را اشغال کرد.

بیل: نترسین ، من هیچ کدوم از شما رو مقصر نمیدونم ، چون می دونم  
که کی این کار رو کرده.

با صدای بلندی ادامه داد:

بیل: دنیل چرا خودت رو نشون نمیدی؟

همون لحظه دنیل (یکی از اعضای قبیله) از میان جمعیت بیرون اومد و  
پیش بیل وایساد. همگی با تعجب به دنیل نگاه می کردیم.

یعنی کار دنیل بوده؟

بیل: باعث تمامی این اتفاقات دنیل هستش اما سوال اینجاست که چرا؟  
(رو به دنیل ) چرا این کارها رو کردی؟

دنیل: من از قصد این کارها رو نکردم ، باور کنین. به خاطر جنی بود که  
من کنترل رو از دست دادم و دیگه نفهمیدم که چی کار می کنم.

جنی هم جز قبیله بود. دیروز اومد و از همه خداحافظی کرد و برای  
همیشه به یه شهر دیگه رفت. این رو هم بگم که جنی دوست دختر

دنیل بود. وقتی دنیل گفت که به خاطر جنی ناراحت شده بود و زده بود  
به سرش، ناراحتی در خونه ی قلبم رو زد. جدا شدن از کسی که

عاشقش کار خیلی سختی هستش.

در چهره ی بعضی ها هم رگه هایی از ناراحتی دیده شد.

صدای دنیل من رو از فکر خارج کرد:

دنیل: جنی دیروز قبل از این که بیاد و از شما خداحافظی کنه ، پیش

من اومد و گفت که دیگه دوستم نداره و میخواد این شهر رو ترک

کنه. ازش پرسیدم که چرا دیگه عاشقم نیست ولی بهم نگفت. قبل از

ساعت پروازش به فرودگاه رفتم و دوباره دلیل جداییمون رو پرسیدم.

همون موقع بهم گفت که یه نفر دیگه هست. بعد از فهمیدن این ،

خیلی عصبانی و ناراحت شدم و تا نیمه شب جلوی فرودگاه بودم.

بعدش نمی دونم چی شد که یهو کنترلم رو از دست دادم و اون کارها

رو کردم. معذرت میخوام.

بیل: معذرت خواهی تو چیزی رو عوض نمی کنه.

یکی از اعضای قبیله گفت: پلیس درمورد این قضیه چی فکر می کنه؟

بیل: پلیس اولش فکر می کرد که کار یه دزدی ، یه خلافکاری چیزی

هستش اما با دیدن پنجه ها ، فکر کردن که کار یه حیوانی هستش که

از باغ وحش فرار کرده . ولی بعدا به تمام باغ وحش های شهر سر زدن

و معلوم شد که هیچ حیوانی فرار نکرده. الان هم تمام شهر رو زیر

نظر دارن و میخوان جنگل رو بگردن زیرا فکر می کنن که کار یه حیوان وحشی هستش که مشخص نیست از کجا پیداش شده. هرچند که خود پلیس هم مشکوکه ، بالاخره یه حیوان خیلی قوی برای شکوندن درخت لازمه. علتی که از شما خواستم به این جا بیان هم این بود که هم از این ماجرا خبردارتون کنم و هم بگم که مدتی به جنگل نیاین.

(پارت نوزدهم)

نگرانیم به اوج رسیده بود. یه حسی درونم وجود داشت که بهم می گفت اتفاقی نمی افته چون ما فقط گرگ نیستیم و می تونیم به انسان هم تبدیل بشیم اما حس دیگه ام می گفت که رازمون فاش میشه. بیل یه نفس عمیقی کشید و بعدش انگار چیز مهمی به ذهنش رسیده باشه چون سریع از دنیل پرسید:

دنیل: بینم دیشب که کسی تو رو ندید؟

دنیل با کمی مکث جواب داد:

دنیل: چرا ، یه نفر من رو تو حالت گرگیم دید.

بیل: فقط همین رو کم داشتیم.

پدرم پرسید:

بابا: الان باید چی کار کنیم؟

بیل: فکر نکنم این یه نفر دردمند برامون درست کنه ، چون نه پلیس و نه گس دیگه ای بدون مدرک به حرفش باور می کنه ولی بازم مواظب اطرافتون باشین.

چند دقیقه بعد هممون از جنگل خارج شدیم و به خونه برگشتیم. پدر و مادرم به آشپزخونه رفتن و ریتا هم تو سالن نشست اما من به اتاقم رفتم. در رو باز کردم و وارد اتاق شدم، سپس در رو بستم. روی تختم دراز کشیدم.

همزمان ذهنم مشغول دو چیز بود. یک این که به خاطر این اتفاقات خیلی ناراحت بودم و آرزو می کردم که همه چیز درست بشه. شدت نگرانیم هم به اوج رسیده بود. نگرانی از اینکه آیا رازمون فاش میشه یا نه. با اینکه امیدوار بودم اما باز هم همیشه خطر این اتفاق رو نادیده گرفت.

و دو این که عصبانی بودم چون نتونسته بودم به کوین عشقم رو اعتراف کنم. اون همه تلاش کرده بودم و خودم رو آماده کرده بودم، اما الان همشون با خاک یکسان شد. کلافه بودم.

با خود گفتم: امروز که نشد ولی به زودی حتما.

(از زبان کوین)

کاترینا با عجله از ماشین پیاده شد و رفت و من رو با سوال های توی ذهنم تنها گذاشت.

کاترینا چی میخواست به من بگه؟ دوستش جاش چی بهش گفت که اون طوری با عجله رفت؟

فعلا هیچ راهی برای پیدا کردن جواب سوالاتم نداشتم و ناچار بودم منتظر بمونم تا زمانی که دوباره کاترینا رو ببینم.

لذا با ذهنی مشغول به خانه برگشتم.

(پارت بیستم)

به سالن رفتم و پیش پدر و مادرم نشستم. تقریبا یه ساعت بعد



تلفن خونه زنگ خورد. رفتم و تلفن رو برداشتم.

جواب دادم:

کوین: الو.

صدای مایکل توی گوشم پیچید:

مایکل: کوین؟

کوین: سلام چطوری؟

مایکل: کوین چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟ از ظهر تا الان صد دفعه رنگ زدم.

کوین: حتما رو بی صدا مونده. حالا چرا زنگ زدی؟

مایکل: کوین اتفاق مهمی افتاده. همین الان بیا به خونه ی ما.

کوین: چی شده؟!

مایکل: وقتی اومدی بهت میگم.

مایکل این رو گفت و گوشی رو قطع کرد. با امید این که اتفاق بدی نیفتاده باشه از خونه خارج شدم و به سمت خونه ی مایکل رفتم. چند

دقیقه بعد رسیدم و ماشین رو جلوی خونه پارک کردم. وقتی از ماشین پیاده شدم ، تام رو دیدم که به این سمت میاد.

همین که بهم رسید ، گفتم:

کوین: سلام چطوری؟

تام: خوبم

کوین: مایکل به تو هم خبر داد؟

تام: به من صبح گفته بود ولی چون کار داشتم نتونستم پیام و الان اومدم.

چیزی نگفتم و زنگ در رو زدم. چند لحظه بعد مایکل در رو باز کرد. چهره اش ترسیده بود از این رو تام با دیدنش گفت:

تام: مایکل به خدا ما جن نیستیم که با دیدنمون رنگت پرید.

به حرف تام خندیدم ولی وقتی دیدم مایکل حتی یه لبخند هم نزد ، خنده ام رو قطع کردم. فهمیدم که اوضاع مهم تر از این حرف هاست.

کوین: چی شده؟

مایکل: بیاین داخل.

همگی به داخل رفتیم. من و تام پیش هم نشستیم و مایکل هم روبه روی ما نشست.

مایکل بعد از کمی کلنجار رفتن با خودش ، گفت:

مایکل: نمی دونم چطوری بگم چون اتفاقی که افتاده خیلی غیرقابل باوره و من خودم هم هنوز باورش برام سخته.

تام: یه نفس عمیق بکش و شروع کن.

مایکل از حرف تام تبعیت کرد؛ نفس عمیقی کشید و گفت:

مایکل: دیشب نزدیک های ده بود که آنا (دوست دختر مایکل ) بهم زنگ زد. می دونید که پدر و مادرش با هم مشکل دارن. دیشب وقتی زنگ زد ، گفت که این دفعه دعوی پدر و مادرش خیلی طول کشیده و اون ها تصمیم گرفتن که از هم طلاق بگیرن. به خونشون رفتم و دلداریش دادم و وقتی آروم تر شد ، تقریبا یک ، یک و نیم شب بود که تصمیم گرفتم برم. وقتی پیچیدم تو کوچه ی خودمون یه چیزی دیدم. یه چیز عجیب. من ، من یه گرگ دیدم.

تام نفسش رو که هنگام حرف زدن مایکل از روی هیجان حبس کرده بود ، بیرون داد و گفت:

تام: چیزی عجیبی که دیدی این بود؟ یه گرگ؟!!

(پارت بیست و یکم)

مایکل: یه گرگ معمولی نبود. یه گرگ خاکستری خیلی بزرگ بود ، تقریبا به اندازه ی یه ماشین می شد.

تام: مایکل من فکر می کنم تو بعد این که دیشب آنا رو تو اون حالا دیدی ، ناراحت شدی و توهم زدی.

مایکل: چیزی که دیدم توهم نبود ، واقعی بود و فقط این نیست. چیز هایی که امروز تو تلویزیون نشون داد ، کار همین گرگ بود. من خودم دیدم که داشت با ضربه زدن یه درخت رو دو قسمت می کرد.

تام: باشه ، گفته ی تو درسته و اون گرگ واقعیه. اما از کجا پیداش شده؟ چجوری اومده این جا؟ چطور شده که کسی ندیدتش؟

مایکل: باور کن منم میخوام جواب این سوال ها رو بفهمم.

مطمئن بودم مایکل دروغ نمیگه. از این رو کنجکاو شدم تا به عمق این

مسئله برسم و بفهمم که این گرگ چجوریه؟ نژادش چیه؟ از کجا اومده؟

مایکل: میخوام تحقیق کنم و همه چیز رو درمورد این گرگ بفهمم. گفتم:

کوین: ما هم هستیم.

مایکل لبخندی زد و همون لحظه تام گفت:

تام: پلیس داره دنبال کسی یا چیزی می کرده که اون کارها رو انجام داده.

به هر دومون نگاه کرد و ادامه داد:

تام: این ماجرا رو به پلیس بگیم یا نه؟

کوین: فعلا نه چون هیچی در مورد این گرگ نمی دونیم و مدرکی هم نداریم. اما وقتی مدرک پیدا کردیم به پلیس می‌گیم.

مایکل سری تکون داد و گفت:

مایکل: پس از فردا تحقیقاتمون شروع میشه

من و تام باشه ای گفتیم.

(روز بعد)

(از زبان کاترینا)

از صبح استرس و هیجان وجودم رو دربر گرفته بود و فکرم درگیر کویین بود.

بعد از نهار خواستم برم پیشش و عشقم رو بهش بگم اما ترسیدم و نتونستم برم. لذا بعد نهار سراغ ریتا رو گرفتم و پیش اون رفتم. در رو زدم و وارد اتاقش شدم.

ریتا روی تخت نشسته بود و آهنگ گوش می کرد. کنارش روی تخت نشستم.

ریتا: کاترینا کاری داشتی اومدی؟

کاترینا: نه همین طوری اومدم یکم حرف بزنیم.

ریتا چیزی نگفت که ادامه دادم: آهنگ غمگین چرا گوش میدی؟  
مشکلی هست؟

ریتا: نه چیزی نیست. آهنگ جدید، خواستم ببینم چطوریه.

کاترینا: متن آهنگ خوبه ولی خواننده انقدر داد میزنه که متن آهنگ به گوش نمیرسه.

ریتا خندید و گفت: دقیقا. دو ساعته زور می زنم ببینم چی میگه ولی صدای فریادش، کلمات رو ناشناخته می کنه.

منم خندیدم و گفتم: آخرش مجبور میشی تو نت متن آهنگ رو نگاه کنی تا بفهمی چی میگه.

ریتا: می ترسم کارم به همون جا بکشه.

لبخندی زدم. چند ثانیه ای هر دو به آهنگ گوش کردیم که صدای زنگ گوشی ریتا، پخش آهنگ رو متوقف کرد.

کاترینا: تو به کارت برس. من میرم.

ریتا سری تکون داد و منم از اتاقش خارج شدم تا با گوشی حرف بزنه.

حدود یه ساعت بعد خودم رو آماده کردم و به خونه ی کوین رفتم تا

همه چی رو بهش بگم. بعد از نهار نتونستم برم پیشش و بهش بگم اما

الان حتما می‌گم.

زنگ در رو زدم و آماندا در رو باز کرد.

کاترینا: سلام.

آماندا: سلام عزیزم خوبی؟

کاترینا: خوبم مرسی. من می خواستم کوین رو ببینم. خونه است؟

آماندا: کوین توی اتاقشه ، بیا داخل.

وارد خونه شدم و رفتم به اتاق کوین. پشت در وایسادم و نفس عمیقی

کشیدم. در رو زدم و با بفرمایید کوین وارد شدم.

(پارت بیست و دوم)

کوین با دیدن من از روی صندلیش بلند شد و گفت:

کوین: سلام

و همین سلام گفتنش ، موجب شد تا عشقم همانند یه اقیانوس ، موج

دار بشه و قلبم رو توی خودش غرق کنه.

لبخند زنان گفتم:



کاترینا: سلام

کوین: چطوری؟

کاترینا: خوبم.

کوین: چیزی میخوای برات بیارم؟

کاترینا: یه لیوان آب لطفا.

کوین: الان میارم.

کوین این رو گفت و رفت.

خیلی هیجان زده بودم. نفس عمیقی کشیدم. باید عشقم رو به کوین

بگم؛ همین الان.

نباید چیزی مانع من بشه.

( از زبان کوین )

به آشپزخونه رفتم و یه لیوان آب برای کاترینا ریختم.

از این که کاترینا اومده بود خیلی خوشحال شده بودم.

از آشپزخونه خارج شدم و به سمت اتاقم رفتم. درحالی که از پله ها بالا

می رفتم ، یاد گرگی افتادم که مایکل دیده بود. دلم می خواست کاترینا هم بدونه. بنابراین تصمیم گرفتم که الان بهش بگم.

مثل بچه ها ذوق زده شدم و با عجله راه باقی مانده رو طی کردم و به اتاقم رفتم.

( از زبان کاترینا )

کوپین وارد اتاق شد و آب رو بهم داد. سپس اشاره کرد که بشینم. روی تختش نشستم و خودش هم کنارم نشست. آب رو خوردم و خودم رو آماده ی حرف زدن کردم. هیجان سراسر وجودم رو دربر گرفته بود. خواستم بگم که کوپین قبل از من گفت:

کوپین: کاترینا میخوام یه چیزی بهت بگم.

خواستم اول کوپین حرفش رو بزنه بعد من.

از این رو گفتم:

کاترینا: بگو

کوپین: اون دوستم رو که تو جنگل بود یادته؟ اونی که زیاد حرف میزد

اون نه ، اون یکی. قدبلنده.

کاترینا: یه تی شرت آبی پوشیده بود؟

کوین: آره.

کاترینا: خب .

کوین: خب اون مایکله که دیروز من و دوستم تام که اونم اون شب تو جنگل بود ، رفتیم به خونه اش و مایکل یه چیزی عجیبی به ما گفت.

کاترینا: چی گفت؟

کوین: پریشب ، مایکل داشته برمی گشته خونه که سر راه توی خیابون ، یه گرگ می بینه.

یه لحظه احساس کردم نفسم بند اومد. چیزی که شنیده بودم برام غیر قابل باور بود.

کاترینا: گرگ؟!

کوین: آره و یه گرگ معمولی نبود. یه گرگ خیلی بزرگ بود.

ترس در وجودم ساکن شد. کسی که دنیل رو دیده ، مایکله و این رو به

کوپین و تام گفته. الان باید چی کار کنم؟

نگران بودم. نمی دونستم چی کار کنم.

صدای کوپین دست افکار رو از دستم جدا کرد.

کوپین: خیلی عجیبه مگه نه؟ میدونی میخوایم درمورد این گرگ تحقیق کنیم و ببینیم از کجا اومده.

کاترینا: چرا؟ چرا میخوای همچین کاری بکنی؟ یعنی واقعا مهمه بدونیم اون گرگ از کجا اومده؟

کوپین: مهم نیست؟

کاترینا: نه

کوپین با نگفتن چیزی سکوت رو به حکمرانی در اتاق وادار کرد و صدای زنگ گوشیش بود که سکوت رو از حکمرانی منع کرد.

کوپین جواب داد و بعد از حرف زدن با شخص پشت تلفن ، گفت: مایکل بود.

کاترینا: چی گفت؟

کوین: گفت بیا خونه ی ما تحقیقات رو شروع کنیم.

کاترینا: خب برو دیگه.

کوین: عجله ندارم. حالا بعدا میرم.

دلہ نمی خواست درمورد این موضوع صحبت کنیم ، واسه همین بیشتر اصرار کردم.

کاترینا: نه تو برو. منم کار دارم باید برم.

کوین: مطمئنی؟

کاترینا: چرا نباشم؟

کوین: باشه.

بلند شدم و گفتم:

کاترینا: خب دیگه من برم.

کوین بلند شد و من رو تا دم در همراهی کرد.

(پارت بیست و سوم)

خداحافظی کردم و از خونه خارج شدم.

کویین و دوست هاش میخوان درمورد گرگ ها تحقیق کنن، باید این رو به بیل بگم یا نه؟

اما اگه بگم ممکنه بهم بگه که دیگه هیچ وقت کویین رو نبینم و منم نمی تونم قبول کنم، پس نمیگم. برای دور نشدن از کویین این رو به بیل نمیگم. برای بودن در کنار کویین این موضوع رو پیش خودم نگه میدارم ولی باید این مشکل رو حل کنم.  
(از زبان کویین)

چند دقیقه بعد از کاترینا، از خونه خارج شدم و به خونه ی مایکل رفتم. زنگ در رو زدم و در توسط تام باز شد. بعد سلام و احوالپرسی وارد شدم. رفتم و روبه روی مایکل روی مبل نشستم. تام هم کنار مایکل نشست.

کویین: خب از کجا شروع کنیم؟

مایکل: یه کتاب درمورد گرگ ها خریدم. توی کتاب اسم تمام نژاد های گرگ ها هست. اون ها رو توی اینترنت سرچ می کنیم و می بینیم کدومشون شبیه گرگی هستش که دیدم. و امروز رفتم از پنجه های

گرگ که رو خیابون ها مونده عکس گرفتم.

عکس رو به من داد و گفت:

مایکل: کوین بین تو اینترنت می تونی پنجه ای مثل این پیدا کنی.

باشه ای گفتم و مشغول کار شدیم. دو ساعت بعد که نتونستیم چیزی پیدا کنیم، خسته شدیم و من و تام به خونه برگشتیم. متاسفانه روز بعد هم تو تحقیقاتمون زیاد موفق نبودیم.

\*\*\*

امروز من و تام ساعت سه رفتیم دانشگاه و چون معلم کلاس دومیمون نیومده بود، ما ساعت چهار و نیم از کلاس خارج شدیم و رفتیم به خونه ی تام.

کتابی که جلوم بود رو بستم و به ساعت نگاهی انداختم. پنج و نیم بود. نیم ساعت بعد کاترینا کلاشش تموم میشه، باید برم دنبالش. از روی مبل بلند شدم که تام پرسید:

تام: کجا میری؟

کوپین: میرم دنبال کاترینا.

تام: کاترینا دیگه کی هست؟

تو دلم هوفی کشیدم و روی مبل نشستم و بهشون توضیح دادم کاترینا کی هست و من چه حسی بهش دارم.

آخر سر گفتم:

کوپین: حالا همه چی رو میدونین.

تام: بله می دونیم که قصه ی عاشقیت چقدر جالب هست.

چشم غره ای بهش رفتم و از رو مبل بلند شدم و گفتم:

کوپین: من دیگه برم.

مایکل: آره برو تا عشقت منتظر نمونه.

تام حرف مایکل رو کامل کرد: وگرنه ازت متنفر میشه.

تام این رو گفت و هردو خندیدن.

کوپین: خدا، یا شما دو تارو شفا بده یا من رو از دستتون خلاص کنه.

خندشون قطع شد. هردو با قیافه ای پوکر بهم نگاه کردن. این دفعه



نوبت من بود که بخندم. با خنده از خونه خارج شدم. سوار ماشین شدم و حرکت کردم.

(پارت بیست و چهارم)

دقایقی بعد رسیدم به آموزشگاه و چند دقیقه بعدشم کاترینا از آموزشگاه خارج شد. اومد و سوار ماشین شد. یه سلام خشک داد و دوباره به بیرون نگاه کرد. تا رسیدن به خونه اصلا حرفی نزد و سکوت کرد و همین سکوتش بود که داشت من رو توی شعله های آتش می سوزوند.

وقتی به خونه رسیدیم هم یه خداحافظ گفت و از ماشین پیاده شد. سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و به جای خالی کاترینا نگاه کردم. دوست نداشتم اینطوری ساکت باشه و وقتی که می دیدم ساکت هست، دلم تیکه تیکه می شد. هزاران فکر توی سرم بود و سعی می کردم علت سکوت کاترینا رو پیدا کنم اما ناموفق می شدم.

\*\*\*

الان چهار روز هست که داریم درمورد اون گرگ تحقیق می کنیم ولی

هیچی پیدا نمی کنیم. کم کم داره ناامید کننده میشه ولی ناامید کننده تر از اون اینه که کاترینا امروز هم تو راه برگشت به خونه حرفی نزد. نمی دونم این سکوت برای چی هست و چقدر ادامه خواهد داشت؟ ماشین رو جلوی خونه پارک کردم و پیاده شدیم.

همون موقع بود که صدای کاترینا رو شنیدم:

کاترینا: کوین

کوین: بله

کاترینا: اگه یه چیزی ازت بخوام انجام میدی؟

کوین: هرچی که باشه

کاترینا کمی با خودش کلنجار رفت. کنجکاو شدم. چی میخواست بگه که گفتنش براش سخت بود؟

کاترینا: اگه ازت بخوام بیخیال این قضیه ی گرگ بشی، میشی؟

کوین: کاترینا من...

کوین: خواهش می کنم کوین، به خاطر من.

نمی خواستم بیخیال این قضیه بشم ولی کاترینا گفته یود به خاطر من  
و من نمی تونستم، درواقع نمی خواستم چیزی که ازم میخواد رو انجام  
ندم. اینطوری احساس نی کردم که عشقم بی معنیه و کاترینا برای من  
ارزشی نداره. حتی فکر کردن به اینکه کاترینا برام بی ارزش باشه،  
ناراحت می کنه.

به کاترینا نگاه کردم که منتظر بهم چشم دوخته بود. ارزش کاترینا برای  
من بیشتر از هرچیزی هست حتی این قضیه گرگ.  
لذا گفتم:

کوپین: باشه، بیخیالش میشم.

کاترینا: قول میدی؟

کوپین: قول میدم

لبخندی زد و گفت:

کاترینا: باشه پس من میرم. بعدا می بینمت خدافظ.

کوپین: خدافظ

سپس کاترینا رفت.

بعد از رفتن کاترینا دوباره سوار ماشین شدم و حرکت کردم. هیچ مقصدی نداشتم و همین طوری توی خیابون ها می گشتم. غرق در افکارم شده بودم. باید به قولی که به کاترینا دادم، عمل کنم. یعنی تحقیقات رو ول کنم. ولی جای نگرانی اینجاست که چطوری این رو به تام و مایکل بگم؟ مطمئنا دلیلش رو می پرسن و من در جواب می نمی تونم بگم که کاترینا ازم خواسته، یا اینکه می تونم بگم؟ هوف، نمی دونم چی کار کنم. همه چیز درهم برهم شده و من چطوری خودم رو از این مخمصه نجات بدم. خیلی سردرگم و آشفته بودم. بعد از مدتی فکر کردن و نیافتن راه حل به خودم اومدم و دیدم که یه ساعت از خداحافظی کردنم با کاترینا می گذشت و من الان یه ساعت بود که تو خیابون ها می گشتم. تصمیم گرفتم برگردم به خونه. تو راه بودم که بنزین ماشینم جلوی جنگل تموم شد. همین که ماشین وسط راه خاموش شد، عصبی شدم که چقدر بدشانسم ولی یهو یادم افتاد که کمی بنزین تو ماشین دارم برای همچین مواقعی.

از ماشین پیاده شدم تا از صندوق عقب بنزین رو بردارم اما صدای جیغی رو شنیدم.

( پارت بیست و پنجم )

صدا از جنگل می اومد. وارد جنگل شدم و بعد از کمی دور شدن از خیابون، دیدم که یه دختر داشت با یه گرگ دعوا می کرد. گرگ هم خیلی بزرگ بود، تقریبا به اندازه ی همون گرگی که مایکل دیده بود. ولی خاکستری نبود، سیاه بود. یعنی دو تا از اون گرگ ها هست؟ پشت یه درخت قایم شدم و سریعاً گوشیم رو درآوردم و از صحنه ی جلوم فیلم گرفتم. چند ثانیه بعد، گرگ رفت و دختره هم به گرگ تبدیل شد و به دنبالش رفت!

با دیدن این صحنه تعجب درونم به وجود اومد و با گذشت هر ثانیه بیشتر شد. فیلم رو قطع کردم و دوباره و دوباره به فیلم نگاه کردم. هر بار که نگاه می کردم، می دیدم که دختره به گرگ تبدیل می شد و می رفت. روی زمین نشستم و سرم رو بین دست هام قرار دادم. یه جور حس ترس توی دلم بود و ذهنم رو یه سری سوالاتی درگیر کرده

بودن.

چطور چنین چیزی ممکنه؟ اون دختر چجوری به گرگ تبدیل شد؟ آیا اون گرگ های سیاه و خاکستری هم انسان هستن که به گرگ تبدیل شدن؟

نفس عمیقی کشیدم و چیزی که به ذهنم رسید رو به زبون آوردم:

کوپن: یعنی... اون ها... گرگینه هستن؟

نه نه، نمیشه. این جور چیزها فقط واسه تو فیلم هاست. اما واسه این هم توضیح دیگه ای نمیشه داد. به انسان هایی که به گرگ تبدیل میشن، فقط میشه گرگینه گفت. اون ها گرگینه هستن!

چیزی که فهمیده بودم، باورش برام سخت بود. یعنی این همه مدت گرگینه ها وجود داشتن و اون وقت هیچ کس این حقیقت رو نمی دونه؟ الان باید چی کار کنم؟ این موضوع رو به کسی بگم یا نه؟

البته فکر می کنم که اگه بگم بهتر میشه. چون مردم باید بفهمن که موجوداتی به اسم گرگینه ها کنارشون زندگی می کنن. باید بفهمن که توی چجور دنیایی زندگی می کنن. با تکیه کردن به این فکر، سریع

پاشدم و به سمت ماشین رفتم. بعد از بنزین زدن بهش، سوار شدم و به سمت خونه ی کاترینا رفتم. نمی دونم چرا دلم میخواد اولین کسی که این رو می فهمه کاترینا باشه.

( از زبان کاترینا )

بعد اینکه به خونه برگشتم، با مامانم مشغول تماشای تلویزیون شدیم. وقتی فیلممون تموم شد، پاشدم تا به اتاقم برم ولی صدای زنگ در، باعث شد تا اول برم و در رو باز کنم. در رو باز کردم و کوین رو دیدم.

کاترینا: سلام چطوری؟

در حالی که لبخند عمیقی می زد، گفت:

کوین: عالیم

کاترینا: چرا؟

کوین: بیا بهت بگم.

کاترینا: کجا پیام؟

کوپین: خونه ی ما. میخوام تنها باشیم.

سری تکون دادم و بعد از خبر دادن به مامانم، به خونه ی کوپین رفتم.  
کوپین در رو باز کرد و وارد شدیم. رفتم روی مبل نشستم و کوپین اومد و کنارم وایساد.

گفت:

کوپین: میخوام یه چیزی نشونت بدم.

این رو گفت و گوشیش رو از تو جیب شلوارش درآورد و چند ثانیه بعد بهم داد. به فیلمی که داشت پخش می شد، نگاه کردم. دو نفر از اعضای قبیله بودن که یکیشون به شکل گرگ بود و یکیشون انسان بود. داشتن دعوا می کردن. چند ثانیه بعد گرگ رفت و دختره هم گرگ شد و به دنبالش رفت.

نگرانی تنها حسی بود که درونم شعله ور شده بود. تنها چیزی که بهش فکر می کردم، این بود که کوپین این فیلم رو از کجا پیدا کرده بود و درموردش چه فکری می کرد؟

از فکر بیرون اومدم و در حالی که سعی می کردم نگرانیم رو نشون ندم،



پرسیدم: این دیگه چی هستش؟

کوپین: همین نیم ساعت پیش این فیلم رو گرفتم. داشتم برمی گشتم  
خونه که بنزین ماشینم جلوی جنگل تموم شد. وقتی از ماشین پیاده  
شدم، صدای جیغی رو شنیدم که از جنگل می اومد. رفتم تو جنگل و  
این رو دیدم و ازش فیلم گرفتم.

نمی تونستم بگم که چقدر از دست این دو نفر عصبانی هستم. مثلاً بیل  
به همه گفت که تا چند روز به جنگل نرن، اون وقت این ها...  
(پارت بیست و ششم)

کوپین این اتفاق رو با چشم های خودش دیده بود. واسه همین هم نمی  
تونم بگم الکیه و باید یه راه دیگه برای حل این قضیه پیدا کنم.

اما چه راهی؟ چه راهی می تونه این اتفاق رو برای کوپین توجیه کنه؟  
سرازیر شدن عرق سردی رو از روی پیشونیم حس می کردم. دست هام  
می لرزید و ذهنم درگیر این بود که الان چی بگم.  
صدای کوپین من رو از عالم افکارم بیرون آورد.

کوپین: اون ها گرگینه هستن کاترینا. باورت میشه؟ گرگینه های واقعی.  
بدون اینکه بهش نگاه کنم، گفتم:

کاترینا: کوپین تو بهم قول داده بودی که بیخیال این قضیه میشی.

کوپین: بیخیالش شده بودم ولی این اتفاق افتاد و از این به بعد نمی تونم  
بیخیالش بشم.

خواستم اون ویدیو رو پاک کنم اما کوپین فهمید که میخوام چی کار  
کنم. لذا گوشی رو از دستم گرفت و گفت:

کوپین: داری چی کار می کنی؟

کاترینا: می خوام فیلم رو پاک کنم.

کوپین: چرا؟ چرا میخوای پاکش کنی؟ ( کوپین صدایش رو بالا برد) چرا  
نمی خوای مردم وجود داشتن این موجودات رو بفهمن؟

مثل خودش صدام رو بالا بردم:

کاترینا: چون لازم نیست بفهمن

کوپین: اشتباه می کنی. ( دوباره صدایش رو بالا برد) لازم که بفهمن

همچین موجودات پلیدی بینشون زندگی می کنه.

اشک تو چشم هام حلقه زد. با صدایی که از ته چاه در می اومد، گفتم:

کاترینا: پلید؟

کوپین: درسته پلید. همشون پلیدن چون نصف شبی میان به خیابون ها و به شهر آسیب می زنن.

اولین قطره ی اشک از چشم هام سرازیر شد. اشکم رو پاک کردم و گفتم:

کاترینا: نمی تونی بدون شناختشون بگی پلیدن.

کوپین: تو چرا داری از اون ها طرفداری می کنی؟

کاترینا: من طرفداری نمی کنم.

کوپین: دقیقا داری همین کار رو می کنی.

سرم رو پایین انداختم و دروازه ی جلوی چشم هام رو باز کردم تا اشک هام بیرون بریزن.

کوپین: منو باش که فکر کرده بودم اگه این رو بهت بگم شگفت زده

میشی ولی تو برعکس انتظاراتم رفتار کردی.

اشک هام رو پاک کردم و بهش نگاه کردم.

کاترینا: من تو خیلی چیزها برعکس انتظارات هستم ولی تو نمی تونی متوجه بشی.

این رو گفتم و به سمت در رفتم و بازش کردم. قبل از اینکه خارج بشم، روبه کوین گفتم:

کاترینا: حالا فهمیدم که قولت الکی بود.

و بعدش، از خونه خارج شدم. با خارج شدن از خونه احساس کردم، قلبم رو گندم و انداختم زمین. اشک هام چون باران می ریختن و وزش باد و سیلی زدنش به صورتم، اشک هام رو روی گونه هام خشک می کرد که باعث سوزش شدیدی در قلبم می شد.

باورم نمی شد که کوین به من و همنوعانم گفته باشه پلید. باورم نمی شد که کوین به وجود گرگینه ها پی برده باشه. باورم نمی شد که دعوا کرده باشیم.

حالا دیگه هیچ وقت نمی تونم عشقم رو بهش بگم. چون اگه بفهمه منم

یه گرگینه هستم، ازم متنفر میشه و من طاقت اینکه ازم متنفر بشه رو ندارم. طاقت ندارم که ببینم با نفرت نگاهم کنه.

همچنان که داشتم تو خیابون بدون مقصد، راه می رفتم، گریه می کردم و به این فکر می کردم چی شد که کار به اینجا رسید؟ همه چی خیلی خوب بود چی شد که ویران شد؟ چی شد که با کوین دعوا کردیم؟

چی شد که الان دارم گریه می کنم؟

(پارت بیست و هفتم)

(از زبان کوین)

کاترینا در رو بست و رفت و من رو با قلبم و ذهنم تنها گذاشت. به خودم قول داده بودم که اگه زیر قولم بزنم، کاترینا برام بی ارزش میشه و الان...

نه نه، این درست نیست. کاترینا هنوز برام با ارزش. اون با ارزش ترین چیزی هستش که تا الان داشتم. روی زمین نشستم و به مبل تکیه

دادم. من خیلی احمقم.

توی این چند روز، همش فکرم به تحقیقاتم بوده و کاترینا رو به کلی فراموش کردم. بعدش الکی میگم عاشقشم. زمانی که وقتم رو به جای کاترینا برای یه موضوع چرت می‌ذارم، درست نیست بگم عاشقشم. یه حس تنفر درونم شروع کرد به جوانه زدن. حس تنفر از خودم به خاطر اینکه به کاترینا بی توجهی کردم.

لعنت به خودم!

لعنت که عشقم رو فراموش کردم و باعث شدم امروز ناراحت بشه و گریه کنه. یادآوری قطره های اشکی که از چشم هاش جاری می شد، عصبیم کرد. قلبم رو زخمی کرد. زندگی رو برام بی ارزش کرد. اون اشک ها باید جبران بشه.

صدای زنگ گوشیم، رشته ی افکارم رو پاره کرد. به صفحه اش نگاه کردم و دیدم که اسم مایکل روش نقش بسته.

جواب دادم: الو

مایکل: الو سلام. کوین تو کجایی؟ فکر می کردم بعد اینکه کاترینا رو

رسوندی برمی گردی تحقیقاتمون رو ادامه بدیم.

کوین: تحقیقات مسخره ات رو واسه خودت نگه دار.

مایکل: چی؟!

کوین: بین تو و تام می تونین هرکاری دوست دارین بکنین ولی من دیگه نیستم.

مایکل: چرا؟

کوین: چون تحقیقات تو باعث شد از کاترینا دور بشم.

این رو گفتم و سپس بدون اینکه منتظر واکنشی از جانب مایکل بشم، قطع کردم.

از این به بعد هیچی واسم مهم تر از کاترینا نبود. دیگه وقتش رسیده بود پایان این قصه ی عشق رو بنویسم.

( از زبان کاترینا )

ساعت نه و نیم شب برگشتم خونه. سرم به قدری درد می کرد که بدون خوردن شام و حرف زدن با کسی، به اتاقم رفتم. حوصله هیچ کس و

هیچ چیزی رو نداشتم. فقط دلم می خواست از همه چی دور بشم و چیزی نفهمم. برای همین خوابیدم.

روز بعد هم همچنان حوصله نداشتم. کمی صبحانه خوردم و دوباره به اتاقم برگشتم. روی تختم دراز کشیدم و مشغول گوش کردن به آهنگ شدم. مدتی رو در عالم آهنگ غرق بودم تا اینکه صدای در اتاقم، به سفرم در دنیای آهنگ خاتمه داد. از روی تخت پاشدم و بفرماییدی گفتم. در باز شد و کوین اومد. با دیدنش تعجب کردم. فکر نمی کردم بعد از دعوی دیروزمون بیاد سراغم. یعنی چه چیزی اون رو وادار کرده بیاد پیشم؟

کوین اومد و جلوم وایساد. سلامی داد. جواب سلامش رو با یه سلام آروم دادم. چند لحظه توی سکوت سپری شد.

چند لحظه بعد، کوین گفت:

کوین: کاترینا بابت دیروز معذرت میخوام.

چیزی نگفتم که گفت:

کوین: اومدم تا معذرت خواهی کنم و بهت نشون بدم قولم الکی نبوده.



کاترینا من به هیچ کس در مورد گرگینه ها چیزی نگفتم و اون ویدیو رو هم پاک کردم. بیا خودت نگاه کن.

گوشیش رو از توی جیبش درآورد و بعد اینکه رمزش رو زد، داد بهم. تو گوشیش نگاه کردم ولی نتونستم ویدیو رو پیدا کنم. پس واقعا پاکش کرده.

کاترینا: چی شد که تصمیم گرفتی ویدیو رو پاک کنی؟

کوین: عشقی که بهت داشتم باعث شد تا پاکش کنم.

کاترینا: تو چی گفتی!؟

کوین: گفتم که عاشقتم ولی به یه نحو دیه.

کاترینا: کوین تو...

کوین: من عاشقتم کاترینا. دوست دارم.

به قدری خوشحال شده بودم که می خواستم جیغ بزنم و بهش بگم

منم دوست دارم. با این حرفش فهمیدم که عشقم یک طرفه نیست.

فهمیدم که اونم دوستم داره.

این حرفش، هم بیش از اندازه خوشحالم کرد و هم قلبم رو ویران کرد.  
عاشقم بود و خوشحال بودم ولی الان چرا این حرف رو زد؟ الان که نمی  
تونم منم بهش بگم دوستش دارم؟

نمی تونم چون اگه بگم، باید بهش بگم که یه گرگینه ام. چون نمی  
تونستم بدون گفتن حقیقت باهاش باشم. اگر هم می گفتم که یه  
گرگینه ام، اون ازم متنفر می شد.

کاترینا: کوین من واقعا نمی دونم چی بگم.

کوین: می تونی بگی که چه حسی بهم داری.

کمی مکث کردم و سپس گفتم:

(پارت بیست و هشتم)

کاترینا: متاسفم اما من عاشقت نیستم و دوست ندارم.

دروغ، باور کن دروغ.

کوین سرش رو پایین انداخت و بعد از کشیدن یه نفس عمیق، گفت:

کوین: امکانش هست که یه روز عاشقم بشی؟

من همین الانشم عاشقتم.

کاترینا: نه نیست. و به نظرم بهتره که تو هم من رو فراموش کنی، چون من نمی خوام کسی عاشقم باشه.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

کاترینا: ببین کوین تو دوست منی اما من رو این جور موضوعات یکمی حساسم. دوست ندارم کسی که عاشقش نیستم، عاشقم باشه. پس اگه میخوای هنوز دوستم باشی من رو فراموش کن وگرنه من از دوستی فراموش می کنم.

کوین دست هاش رو مشت کرد. می تونستم ناراحتی و خشمش رو احساس کنم. اینکه الان ناراحت شده بود قلبم رو تیکه تیکه کرد؛ ولی حیف که مجبور بودم. کوین چند لحظه بعد از اتاقم خارج شد. همین که در بسته شد، بغضم ترکید و اشک هام مثل بارون شروع به ریختن کردن.

باورم نمی شد که با کوین اون طوری سرد رفتار کرده باشم اما مجبور بودم. باید نسبت بهش بی حس باشم تا فراموشم کنه.

کاری که انجامش برام غیرممکن هستش.

همین الانشم زدن اون حرف ها به کوین بیش از هر چیزی شکستم داد.  
توانم رو برای زندگی کردن گرفت.

دور شدن از کوین و بدرفتاری باهاش، من رو تا مرز جنون می برد.  
تند تند نفس کشیدم. احساس خفگی داشتم.

به سمت پنجره رفتم و بازش کردم. هوا رو وارد ریه هام کردم اما بازهم  
حس خفگیم نرفت؛ نرفت چون این حس خفگی مال ریه هام نیست،  
مال قلبمه.

توی این دو روز به قدری درد کشیده بودم که دیگه زندگی برام بی  
ارزش می اومد. حوصله هیچی رو نداشتم حتی زندگی کردن!

حتی نفس هایی که می کشیدم، خستم می کرد. نبضی که توی رگ  
هام می تپید، خستم می کرد که البته طبیعیه. بدون کوین از همه چی  
خستم. بدون کوین ضعیف میشم.

ای کاش گرگینه نبودم و یه انسان معمولی بودم. اون موقع می تونستم  
با کوین باشم. اون موقع می تونستم تا ابد پیشش باشم. اون موقع

هیچی مانع عشق من نمی شد.

قلبم درد می کرد. زخمی شده بود. تنها شده بود. دلتنگ شده بود. مثل  
یه پرنده ای با بال های شکسته شده بود که توانایی پرواز نداشت. پرنده  
ای که توی قفس حبس شده بود و ناجی نداشت.

( از زبان کوین )

از اتاق کاترینا خارج شدم و بدون توجه کردن به پدر و مادرش با عجله  
خونه رو ترک کردم. سوار ماشینم شدم.

می دونستم کاترینا عاشقم نیست؛ ولی حداقل فکر می کردم به  
احساساتم احترام می ذاره و سعی می کنه درکم کنه. یه مشت محکم  
به فرمون زدم و نگاهم رو به بیرون از پنجره دوختم. بغض راه گلوم رو  
بست و چند ثانیه ای نگذشت که شکست. نتیجه ی شکستش هم  
ریزش اشک هام شد. دلم می خواست داد و فریاد راه بندازم و همه رو از  
دردی که قلبم رو فشار میده خبردار کنم. به همه بگم که عشقم،  
عاشقم نیست. بگم که خیلی دوستش دارم اما دوستم نداره. بگم که  
عشقم پسم زده. بگم که دارم یه عشق یه طرفه نه یه تنهایی عاجزانه رو

تجربه می کنم!

تنهایی ای که غیرقابل تحمله.

تنهایی ای که از درونم آروم آروم جرقه می زنه و بعد، رفته رفته شعله  
ورتر میشه و کل وجودم رو می سوزونه.

کاترینا پسم زد و همین تو کتم نمی رفت. الان چی کار کنم؟ توی این  
دنیا بی که بدون کاترینا برام مثل زندان، چی کار کنم؟ کجا برم؟

نگاهی به خونشون انداختم. نمی تونستم با این حال خرابم تو خونه  
بمونم و این قدر به کاترینا نزدیک باشم. باید تا وقتی که با این اتفاق  
کنار بیام، از کاترینا دور باشم.

یاد حرفی افتادم که مایکل دیروز وسط تحقیقاتمون گفته بود.

( مشغول خوندن اخباری بودم که تو اینترنت نوشته شده بود و راجب  
اون اتفاقاتی بود که توسط گرگ ایجاد شده بود.

صدای مایکل توجهم رو به خودش جلب کرد.

مایکل: بچه ها می خوام یه چیزی بهتون بگم.

تام: بگو

مایکل: احتمالاً فردا نتونیم تحقیق کنیم.

کوین: چرا؟

(پارت بیست و نهم)

مایکل: فردا ساعت چهار پرواز داریم. با برادرم میریم به لوس آنجلس تا  
یه سری به پدرم و مادرم بزنیم.

کوین: چقدر می مونین؟

مایکل: پنج روز

کوین: باشه پس پنج روز بعد به تحقیقاتمون ادامه میدیم.

مایکل سری تکون داد.

سریع اشک هام رو پاک کردم و گوشیم رو برداشتم و به مایکل زنگ  
زدم.

بعد از سه بوق جواب داد:

مایکل: الو.

کوین: الو سلام.

مایکل: سلام.

کوین: چطوری؟

مایکل: خوبم.

کوین: مایکل به خاطر دیروز معذرت میخوام. من یکم حالم خوب نبود  
واسه همینم از روی عصبانیت یه حرفی زدم.

مایکل: اشکالی نداره ولی می تونی توضیح بدی چی شده بود؟

کوین: فعلا بیخیال. مایکل به خواهشی ازت دارم.

مایکل: چی؟

کوین: میشه تو این پنج روزی که نیستید من خونه ی شما بمونم؟

مایکل: اتفاقی افتاده؟

کوین: بعدا توضیح میدم.

مایکل: باشه می تونی بمونی.

کوین: پس من چند ساعت دیگه اونجام.



مایکل: باشه.

کوین: خداحافظ.

مایکل: خداحافظ.

قطع کردم و به خونه رفتم. وارد اتاقم شدم و روی تختم دراز کشیدم. بخشی از هوای داخل اتاق رو وارد ریه هام کردم.

داشتم می رفتم خونه ی مایکل تا از کاترینا دور باشم. تا بلکه به زخمی که تو قلبم ایجاد شد، عادت کنم. تا بلکه بهتر بشم.

اما بعید می دونم حالم بهتر بشه. دنیای من کاتریناست و بدون اون، نمی تونم دنیای دیگه ای برای خودم بسازم. بدون اون دنیا رو سرم خراب میشه.

اما خب، ببینیم تو این تبعیدی که برای خودم در نظر گرفتم، چه اتفاق هایی میفته.

وقتی ساعت سه شد، کوله پشتی سیاهم رو برداشتم و چند دست لباس توش گذاشتم. سپس از اتاقم بیرون رفتم. مامان و بابام توی آشپزخونه بودن. پیششون رفتم و بعد از دادن خبر به پدر و مادرم از

خونه زدم بیرون.

البته مامانم اولش قبول نکرد ولی وقتی گفتم میخوام یه مدت تنها بمونم، به تصمیمم احترام گذاشتن و اجازه ی رفتن رو بهم دادن و من یه بار دیگه فهمیدم چقدر خوش شانسم که خانواده ای مثل اون ها دارم.

( از زبان کاترینا )

از شدت گرسنگی مجبور شدم برم نهار بخورم. یه آرایش ملایم کردم تا حال خرابم معلوم نشه. سپس رفتم و نهار خوردم. موقع نهار خانوادم به بد بودن حالم پی بردن ولی چیزی ازم نپرسیدن تا راحت باشم. به جاش کلی حرف زدن و سعی کردن من رو بخندونن ولی نتونستن. به روشن نیارندن ولی دیدم از اینکه نتونسته بودن کاری بکنن، ناراحت شدن.

احساس بدی پیدا کردم وقتی دیدم خانوادم واسه من ناراحت شدن. اما چاره ای نبود.

بدون کوین، چیزی بیش از این نمی تونم باشم. بدون کوین من همینم؛

یه دختر ناراحت و شکسته.

بعد از نهار دوباره برگشتم تو اتاقم و روی تخت دراز کشیدم.

\*\*\*

صدای زنگ گوشییم باعث شد تا کتاب رو ببندم و به گوشییم جواب بدم.

کاترینا: الو

صدای لیا رو شنیدم: سلام کاترینا چطوری؟

کاترینا: بد نیستم

لیا: تو خونه ی جاش جمع شدیم. تو هم بیا

کاترینا: لیا من نمیام.

لیا: چرا؟

کاترینا: یه کمی سرم درد می کنه. میخوام استراحت کنم تا خوب بشه.

لیا: حالت خوبه؟ چیزی که نشده؟

کاترینا: چرا باید چیزی بشه؟

لیا: باشه

کاترینا: شما بیخیال من بشید و خوش بگذرونین.

لیا: هرطور راحتی.

کاترینا: اگه کاری نداری من برم.

لیا: نه کاری ندارم

کاترینا: پس بعدا می بینمت.

لیا: منم همینطور.

گوشی رو قطع کردم و سرم رو روی میز گذاشتم. آهی کشیدم که

موجب شد دوباره بغضم بگیره.

چقد سخته با اینکه حالت بده تظاهر کنی همه چی خوبه. اینکه بغض

خفت کنه ولی سعی کنی لبخند بزنی. اینکه اشک از چشم هات سرازیر

بشه اما پنهونشون کنی.

یه قطره اشک از چشم هام سرازیر شد. تازه اولین روز جداییم از کوین

بود و من این طوری بهم ریخته بودم. اون وقت چطوری تا ابد قراره با

این درد کنار بیام؟ چطوری قراره به دور بودن ازش عادت کنم؟

فکر اینکه قراره همیشه از کوبین دور باشم دیوونم می کنه. فکر اینکه عاشقم بود و می تونستیم باهم باشیم اما نشد، قلبم رو می سوزونه. آتیشش میزنه.

قلبم خسته شده. از دردی که این عشق بهش تحمیل کرده، خسته شده.

با این حال هنوز هم اگه این عشق نباشه، می میره. سیاه میشه و یه گوشه تو تاریکی میشینه.

همونجا نشستم و به گریه کردن ادامه دادم. نمی دونم چقدر گذشت که با صدای در اتاقم، به خودم اومدم. اشک هام رو پاک کردم و بعد از رسیدگی به سرو وضعم، گفتم: بفرمایید.

در باز شد و ابتدا لیا و به دنبالش جاش و سم وارد شدن. لیا همین که چشم های قرمز رو دید پیشم اومد و من رو در آغوش خود کشید.

لیا: می دونستم یه اتفاقی افتاده.

لیا رو از خودم جدا کردم و گفتم:

کاترینا: شما این جا چی کار می کنید؟

جاش: وقتی با لیا حرف می زدی صدات رو بلندگو بود. ما هم شنیدیم

که گفتی سرت درد می کنه و صداتم که یه جوری می اومد. واسه

همینم خواستیم بیایم تا ببینیم همه چی روبه راه یا نه.

سم: خوب شد که اومدیم چون هیچی روبه راه نیست.

لیا: کاترینا چی شده؟

نفس عمیقی کشیدم و درحالی که گریه می کردم، همه چیز رو براشون

توضیح دادم.

(پارت سی)

بعد از توضیحات، سم سرش رو بالا گرفت و گفت:

سم: خدایا چرا من رو با این کاترینا آشنا کردی و باعث شدی دوست

باشیم؟

جاش: سم چی داری واسه خودت میگی؟

سم اخمی کرد و گفت:

سم: دارم میگم که چرا آدم باهوشی مثل من باید با کاترینا دوست بشه؟

لیا: به خودت میگی باهوش؟

سم: نیستم؟

لیا: نخیر نیستی اما خیلی خنگی.

سم: نکه جنابعالی نخبه تشریف داری.

از حرف هاشون ناخودآگاه خندم گرفت. بعد از اینکه خندم تموم شد، سم روبه جاش و لیا گفت:

سم: از دست شما دوتا. نداشتین حرفم رو بزنم.

لیا: ما کاری نکردیم که

سم بی توجه به حرف لیا گفت:

سم: کاترینا چرا به کوین نگفتی که دوستش داری؟

کاترینا: بهتون گفتم که. اگه بفهمه من گرگینه ام، ازم متنفر میشه.

سم: از کجا می دونی ازت متنفر میشه؟

کاترینا: سم اون از گرگینه ها خوشش نمیاد.

سم: نمیاد چون نمی دونه که دیوار پشت کاغذدیواری چه رنگی هستش. ازمون خوشش نمیاد چون هیچ شناختی از گرگینه ها نداره.

کاترینا: یعنی اگه بفهمه دنیل چرا اون شب اون کارها رو کرده نظرش عوض میشه؟

سم: احتمالا آره

کاترینا: گفتم احتمالا. یعنی ممکنه که نظرش عوض نشه.

لیا: کاترینا شاید اگه بفهمه که تو گرگینه ای، عشقی که بهت داده باعث بشه نظرش عوض شه.

کاترینا: بچه ها خواهشا تمومش کنید. من به کوین هیچی نمیگم.

این حرف من باعث شد تا همه ساکت بشن؛ البته فعلا.

(سه روز بعد)

تو این سه روز اصلا کوین رو ندیده بودم؛ حتی دیروز هم به دانشگاه نیومده بود. و این بی خبری باعث شده بود تا دلم برایش یه ذره بشه.



بالاخره دلتنگیم و نگرانیم و صد البته اصرار های دوست هام موجب شد تا برم پیش کوین و حقیقت رو بهش بگم؛ نتیجش هرچی که بشه مهم نیست.

یه شلوار سفید پوشیدم و تاپ صورتی. از روشم ژاکت سفیدم رو پوشیدم و موهام رو دم اسبی بستم. از خونه زدم بیرون. زنگ در خونه ی کوین رو زدم و مامانش در رو باز کرد.

با دیدن من لبخندی زد و گفت:

آماندا: سلام کاترینا چطوری؟

کاترینا: خوبم شما خوبین؟

آماندا: ما هم خوبیم.

کاترینا: من می خواستم کوین رو ببینم. خونه هست؟

آماندا: کوین خونه نیست.

کاترینا: کی برمی گرده؟

آماندا: راستش فعلا بر نمی گرده.

کاترینا: منظورت چیه؟

آماندا: کوین یه چند روزی خونه ی دوستش می مونه. حتی الان سه روزه که رفته.

سری تکون دادم و گفتم:

کاترینا: می تونی آدرس خونه ی دوستش رو بهم بدی؟

آماندا: البته. یه دقیقه الان میام.

آماندا رفت و چند دقیقه بعد با یه کاغذ کوچیک برگشت.

آماندا: آدرس رو تو کاغذ نوشتم.

کاغذ رو گرفتم و گفتم:

کاترینا: ممنون

آماندا: خواهش می کنم.

کاترینا: من دیگه برم خداحافظ.

آماندا: خداحافظ.

آماندا در رو بست و منم سوار ماشین بابام شدم و به سمت آدرس

موردنظر حرکت کردم.

(پارت سی و یک)

چند دقیقه بعد رسیدم به مقصد. ماشین رو جلوی خونه پارک کردم و پیاده شدم.

دست هام می لرزیدند و صدای تپش قلبم رو به راحتی می تونستم بشنوم. می ترسیدم؛ اما نه از گفتن احساساتم به کوین؛ من از این می ترسیدم که نکنه کوین بعد فهمیدن اینکه گرگینه ام من رو نخواد. نفس عمیقی کشیدم. نتیجش هرچی که باشه نباید پاپس بکشم. کوین باید همه چی رو بفهمه. در رو زدم. تا کوین در رو باز کنه سعی کردم به خودم مسلط شم.

چند ثانیه بعد کوین در رو باز کرد.

به مدت چند ثانیه بهم خیره شد و بعدش بی تفاوت گفت:

کوین: این جا چی کار می کنی؟

کاترینا: می خوام باهات حرف بزنم.

لبخند تلخی زد و گفت:

کوپین: کاترینا ما همه ی حرف هامون رو سه روز پیش زدیم.

کاترینا: تو همه ی حرف هات رو زدی من نه.

متعجب نگام کردم که گفتم:

کاترینا: اگه بذاری پیام داخل همه چی رو برات توضیح میدم.

کوپین کنار کشید و من به داخل رفتم. اومد جلوم و ایساد و گفت:

کوپین: چی می خواستی بگی؟

کاترینا: اون روزی که اومدی و بهم گفتم عاشقمی و ازم پرسیدی که

چه حسی نسبت بهت دارم، من دروغ گفتم.

کوپین: چی؟

لبخندی زدم.

کاترینا: کوپین منم عاشقتم. منم دوست دارم.

کوپین با تعجب و ناباوری گفت:

کوپین: یه بار دیگه بگو.

کاترینا: عاشقتم کوین.

کوین: راست میگی؟

کاترینا: راست میگم.

کوین چند ثانیه مکثی کرد. سپس خندید و میون خنده هاش گفت:  
باورم نمیشه. باورم نمیشه.

کوین ناگهان خندش رو قطع کرد و یه سیلی به خودش زد.

با نگرانی گفتم: داری چی کار می کنی؟

لبخندزنان گفت:

کوین: دردم اومد. پس خواب نمی بینم.

خندیدم.

پس از اینکه خندیدنم تموم شد، کوین پرسید:

کوین: کاترینا اگه عاشقمی، پس چرا اون روز بهم دروغ گفتی؟

کاترینا: ترسیدم ازم متنفر بشی.

کوین: چرا باید ازت متنفر بشم؟

چند قدم ازش دور شدم و چشم هام رو بستم و به گرگ تبدیل شدم.  
چشم هام همچنان بسته بود. ترس و نگرانی درونم بیشتر شد. الان  
کوین داره من رو می بینه. الان فهمید که من یه گرگینه هستم. یعنی  
چه واکنشی نشون میده؟

چند ثانیه بعد چشم هام رو باز کردم و به کوین نگاه کردم. با ترس و  
تعجب نگاه می کرد. کوین چند قدم عقب رفت که پاش به فرش گیر  
کرد و افتاد زمین. یه قدم برداشتم تا پیشش برم اما کمی عقب رفت.  
لبخند تلخی زدم. کوین ازم متنفر شد یا نشد، نمی دونستم اما قطعاً ازم  
ترسیده بود. چند قدم عقب رفتم و سرم رو پایین انداختم. چند دقیقه  
بعد با نشستن کوین جلوی من، سرم رو بالا بردم.

کوین: کاترینا تو یه گرگینه ای؟

دوباره به انسان تبدیل شدم و گفتم:

کاترینا: آره

کوین: برای همین ازم خواستی درمورد گرگ ها تحقیق نکنم. برای  
همین طرفداریشون رو می کردی. برای همین نگفتی عاشقی.

سرم رو تکون دادم و چند لحظه بعد گفتم:

کاترینا: ممکنه ازم متنفر شده باشی ولی کوین، گرگینه ها اون طوری که تو فکر می کنی هستن، نیستن. اون ها بد نیستن و درمورد اون شب هم، دنیل اون شب اون کارها رو کرد چون دوست دخترش ترکش کرده بود و اون عصبانی بود و نمی دونست که چی کار می کنه. یعنی کنترلی رو خودش نداشت. و بعد اینکه متوجه کارش شد، خیلی ناراحت و پشیمون بود.

مکثی کردم و سپس ادامه دادم:

کاترینا: باور کن گرگینه ها بد نیستن. اگه این طوری بود من و خانوادم باید تا الان به تو و پدر و مادرت آسیب می زدیم یا کلی کار دیگه انجام می دادیم.

چند لحظه سکوت همچون دوستی کنارمون نشست تا اینکه کوین با صداس سکوت رو وادار به رفتن کرد.

کوین: بعد از شنیدن این ها، غیرممکن که از گرگینه ها متنفر باشم.

کاترینا: یعنی ازم متنفر نیستی؟

لبخند زد.

کوپین: البته که نیستم.

کوپین دستم رو گرفت و گفت:

کوپین: چه گرگینه باشی چه انسان، من بازم دوست دارم و هیچ وقت ازت متنفر نمیشم.

لبخندی زدم که کوپین برای اولین بار من رو بغل کرد و من متوجه شدم که آغوشش چقدر برام دلنشین و آرامش بخش هستش.

(پارت سی و دو)

پس از چند ثانیه ازش جدا شدم. هر دو از روی زمین بلند شدیم.

کاترینا: حالا برو وسایلت رو جمع کن چون با هم برمی گردیم خونه.

کوپین: به این زودی برمی گردیم؟ یعنی مایکل و برادرش دو روز دیگه میان. می تونیم دو روز رو این جا با هم باشیم.

کاترینا: تو می تونی ولی من نمی تونم و اگه می خوامی ازم دور نباشی، بهتره بری حاضر بشی.

کوپین: معلوم که نمی خوام ازت دور باشم.



این رو گفت و رفت. چند دقیقه بعد همراه با ساکش برگشت. دست در دست هم از خونه خارج شدیم. هر کدوم سوار ماشین خودمون شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم. وقتی رسیدیم ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم. کوین هم بعد من پیاده شد و پیشم اومد.

کوین: منصفانه نیست که به این زودی داریم از هم جدا میشیم. تک خنده ای کردم.

کاترینا: نگران نباش از هم جدا نمیشیم.

سوالی نگام کرد که ادامه دادم:

کاترینا: شب، ساعت ده جلوی پنجره منتظرتم.

نگاهی به ساعتش انداخت و سپس گفت:

کوین: هنوز چهار ساعت تا ده مونده.

کاترینا: زمان زود می گذره نگران نباش.

لبخندی زد.

از هم خداحافظی کردیم و به خونه رفتیم.

وارد خونه شدم. بابام طبق معمول سرکار بود. ریتا هم مشغول تماشای

تی وی بود.

ازش پرسیدم: مامان کجاست؟

بدون اینکه نگام کنه، گفت:

ریتا: تو اتاقش.

چیزی نگفتم و پیش مامانم رفتم. در رو زدم و با بفرماییدش وارد شدم. مامانم پشت میز آرایش سفید رنگش که گوشه ی اتاق بود، نشسته بود و آرایش می کرد. پیشش رفتم و محکم بغلش کردم. مامانم دست هاش رو دورم حلقه کرد و گفت:

مامان: عزیزم خوشحال شدم بغلم کردی ولی موضوع چیه که این طوری یهویی اومدی؟

کاترینا: چند روز حالم بد بود و باعث نگرانی شما هم شدم مامان. خواستم پیام پیشت بگم که الان حالم عالیه. نگران نشین.

مامان: خوشحالم این رو می شنوم.

مامانم این رو گفت و مشغول شونه کردن موهایش شد.

پرسیدم: نمی خوای بررسی چرا این چند روز حالم بد بود؟

مامان در همون حالی که موهاش رو شونه می کرد، گفت: هر کسی  
حریم شخصی خودش رو داره. با اینکه من مامانتم ولی خب، این دلیل  
بر این نمیشه که تو کارت دخالت کنم. اگه خودت بخوای بگو اگه  
نخوای هم که مجبور به چیزی نیستی.

لبخندی زدم و دوباره بغلش کردم.

کاترینا: مرسی مامان.

مامان: خواهش میکنم.

بعد از یه مکالمه ی کوتاه با مامانم، هردو از اتاق خارج شدیم و پیش  
ریتا رفتیم و سه تایی مشغول حرف زدن شدیم.

بعد چهار ساعت انتظار، بالاخره ساعت ده شد. وارد اتاقم شدم و در رو از  
پشت قفل کردم. به سمت پنجره رفتم و بازش کردم. کوین رو دیدم که  
منتظر من بود.

گفتم:

کاترینا: سلام

کوین: سلام چطوری؟

کاترینا: خوبم تو چی؟

کوین: الان بهترم

لبخندی زدم و گفتم:

کاترینا: کوین میشه بری کنار؟

کوین: چرا؟

کاترینا: کاری که میگم رو بکن.

کوین سری تکون داد و از جلوی پنجره کنار رفت. پاهام رو رو لبه ی

پنجره گذاشتم و به داخل اتاق کوین پریدم.

کوین پیشم اومد و با تعجب پرسید:

کوین: چطوری این کار رو کردی؟

کاترینا: یادت نره، من یه گرگینه هستم.

پیشم اومد. از دست هام گرفت و گفت:

کوین: و همین باعث میشه تا بیشتر دوست داشته باشم.

لبخندی زدم و به آغوشش پناه بردم.

( روز بعد )

صدای زنگ گوشیم من رو از خواب شیرینم بیدار کرد. گوشیم رو از

روی عسلی کنار تخت برداشتم و با چشمان نیمه باز به صفحه اش نگاه

کرد که دیدم شماره ناشناس هستش.

جواب دادم: الو

صدای کوین رو شنیدم:

کوین: الو سلام صبح بخیر.

کاترینا: سلام صبح تو هم بخیر.

چیزی نگفت که گفتم: کوین شمارم رو از کجا پیدا کردی؟

کوین: از آموزشگاه موسیقیت گرفتم.

کاترینا: اما کوین، اون ها مشخصات یا شماره ی معلم ها رو به هیچ

کس نمیدن!

کوین: من که مثل اون هیچ کس ها نیستم.

لبخندی زدم.

کاترینا: درسته.

کوین: حالا پاشو حاضر شو. می برمت بیرون.

نگاهی به ساعت انداختم.

کاترینا: کوین ساعت هنوز هفت صبح.

کوین: واسه جایی که می خوایم بریم ساعت مناسبه.

کاترینا: باشه الان میام.

این رو گفتم و گوشی رو قطع کردم. در عرض پنج دقیقه حاضر شدم و از خونه زدم بیرون. کوین جلوی ماشینش منتظرم بود. رفتم و جلوش وایسام.

بعد از دادن سلام، سوار ماشین شدیم. کوین ماشین رو روشن کرد و حرکت کردیم. من رو به به رستورانی برد. از ماشین پیاده شدیم و به داخل رستوران رفتیم. صبحانمون رو هم همون جا خوردیم و بعد صبحانه و کمی چرخ زدن تو خیابون، ساعت ده به خونه برگشتیم و قبل از خداحافظی، کوین گفت که عصر جلوی آموزشگاه منتظرم هست. (پارت سی و سه)

وقتی به خونه رفتم، به قدری خوشحال بودم که ریتا بهم گفتم دیوونه شدم؛ چون سر صبحی می خندم و شادم. یکی دو ساعت بعد هم سم زنگ زد و بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

سم: کاترینا چی کار کردی؟ به کوین همه چی رو گفتی؟

کاترینا: بله عزیزم همه چی رو گفتم. حتی امروز صبح هم با هم بودیم.

سم: این اتفاقات به لطف کی افتاد؟

کاترینا: به لطف تو.

سم: درسته، من باعث شدم.

کاترینا: باشه حالا تو هم این قدر پز نده.

سم: اگه می خواستم پز بدم که می رفتم مدل می شدم.

کاترینا: مدلینگ به تو نیومده.

سم: نه پس به تو اوامده با اون قیافه زشتت.

کاترینا: اولاً زشت خودتی، دوماً اگه زشت بودم کوین عاشقم نمی شد.

سم: اولاً زشت من نیستم، دوماً اگه زشت بودم این همه دختر دنبالم

نمی دویدن.

کاترینا: منظورت دخترهایی هستن که هنوز از مادر زاده نشدن؟

سم نفسش رو با حرص بیرون داد.

کاترینا: حرص نخور پوستت چروک می شه.

سم: با تو هم همیشه دو کلام حرف زد.

کاترینا: خب نزن.

سم حرفی نزد و گوشی رو قطع کرد. متعجب به گوشی نگاه کردم و گفتم:

کاترینا: دیوونه.

سپس خندیدم.

بالاخره ساعت سه و نیم شد. یه پیراهن سفید پوشیدم که تا زانوم بود. موهام رو باز گذاشتم و یه رژ قرمز زدم و به همراه گیتارم از اتاق خارج شدم. وقتی به سالن رفتم مامانم پیشم اومد و گفت:

مامان: کاترینا بیل زنگ زد. گفت که پلیس ها چون نتونستن چیزی پیدا کنن، بیخیال اون قضیه شدن؛ می دونی که همون قضیه ی شکستن شیشه ها و پنجره ها و غیره.

کاترینا: این خبر خیلی خوبیه!

مامان: آره و به خاطر این خبر خوب بیل به همه گفته ساعت هفت تو جنگل جمع بشیم.

کاترینا: باشه پس من بعد کلاسم میام جنگل.



مامان: باشه عزیزم اون جا می بینمت.

سری تکون دادم و از خونه خارج شدم. تو راه فکرم درگیر این شد که تو قبیله ما هممون مثل یه خانواده ایم و روزی که این قبیله به وجود اومد، پیمان بستیم که بعضی مسائل رو به تمام اعضای قبیله مطرح کنیم، که عاشق شدن هم جزء این مسائل هستش. هر کی عاشق بشه باید این رو به همه بگه و الان من هم وظیفه دارم تا کوین رو امشب به همه معرفی کنم؛ که البته اگه خودش قبول کنه. امیدوارم قبول کنه.

دیگه به این موضوع فکر نکردم و به راهم ادامه دادم. وقتی به آموزشگاه رسیدم، دیدم که امیلی زودتر از من اومده. وارد کلاس شدم و بعد از چند دقیقه درس جدید رو نواختم تا امیلی یاد بگیره. این دفعه موقع نواختن، خودم هم متوجه شدم که موسیقیم خیلی بهتر از قبل شده و تنها دلیل این پیشرفت عشق بین من و کوین؛ این طوری می گم چون نواختن موسیقی با احساس و نواختن موسیقی بدون احساس، زمین تا آسمون با هم فرق می کنه.

با تموم شدن کلاس، وسایلم رو جمع کردم و درحالی که لبخند زیبایی بر لب داشتم، از آموزشگاه خارج شدم. همون لحظه کوین هم از

دانشگاهش خارج شد و بعد از خداحافظی از دوستش تام، پیشم اومد.

نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

کوین: به زیبایی یه فرشته شدی!

کاترینا: ممنون.

کوین: بیا بریم.

سری تکون دادم و رفتیم سوار ماشین شدیم. کوین ماشین رو روشن

کرد و حرکت کردیم.

(پارت سی و چهار)

چند ثانیه تو سکوت سپری شد، تا اینکه گفتم:

کاترینا: کوین یه خبری دارم.

کوین: چه خبری؟

کاترینا: پلیس بیخیال اون اتفاقاتی شده که اون شب افتاده.

کوین: خبر خوبی هستش!

سری تکان دادم.

کاترینا: و رئیس قبلیمون به خاطر این خبر خوب همه رو به جنگل صدا زده.

کوپین: پس یعنی باید بری.

کاترینا: آره و یه چیز دیگه هم میخوام بگم.

کوپین: بگو!

کاترینا: یکی از قوانین قبلیمون اینه که کسی که عاشق شده باید این رو به همه بگه.

کوپین نگاهی بهم انداخت که ادامه دادم:

کاترینا: یعنی من باید تو رو به همه معرفی کنم.

کوپین: امشب؟

کاترینا: آره

( از زبان کوپین )

وقتی وقتی کاترینا این پیشنهاد رو بهم داد، یه جورایی نگران شدم. تو

دو راهی این بودم که قبول کنم یا نه! اگه قبول نکنم یکی از قوانین

قبیله ی گرگ ها شکسته میشه و امکان داره کاترینا ناراحت بشه؛ ولی  
آخه درست نیست که برم بین موجوداتی که تا همین دو روز پیش  
ازشون متنفر بودم! درضمن، اگه برم احساس غریبی می کنم و معذب  
میشم؛ چون من از اون ها نیستم. باید یه تصمیمی می گرفتم؛ به  
کاترینا که داشت بهم نگاه می کرد، نگاه کردم. دلم نمی خواست  
خواستش رو رد کنم؛ لذا گفتم:

کوین: باشه باهات میام.

لبخندی زد.

کوین: ساعت چند باید بریم؟

کاترینا پس از نگاه کردن به ساعت جوابم رو داد:

کاترینا: چهل و پنج دقیقه دیگه.

کوین: و تو الان این رو میگی؟

کاترینا: شرمنده.

نفس عمیقی کشیدم و به راه ادامه دادم؛ وقتی به خونه رسیدیم، من  
پیرهن سفید و شلوار لی آبی رو با یه شلوار لی سیاه و تی شرت سرمه

ای عوض کردم؛ و یه ژاکت چرم قهوه ای هم پوشیدم. وقتی کارم تموم شد، از خونه خارج شدم و سوار ماشین شدم؛ کاترینا که تو ماشین منتظرم بود، بهم نگاهی انداخت و گفت:

کاترینا: عالی شدی!

لبخندی زدم و به سمت جنگل به راه افتادم؛ ساعت هفت و ربع رسیدیم. ماشین و بیرون جنگل پارک کردم و پیاده شدیم، به دنبال کاترینا وارد جنگل شدم. و وقتی به محل قرارشون نزدیک شدیم؛ کاترینا وایساد و بهم گفت:

کاترینا: کوین میشه تو فعلا این جا بمونی تا من برم به همه ماجرا رو توضیح بدم و بعد بیای؟  
کوین: باشه.

کاترینا: پس من الان برم. چند دقیقه بعد برمی گردم.  
سری تگون دادم که کاترینا ازم دور شد؛ و لابه لای درختا گم شد.  
( از زبان راوی )

وقتی کاترینا کوین رو در اون جا تنها گذاشت و رفت، کوین روی زمین نشست و سعی کرد به خودش مسلط باشه، و دلشوره ی درونش رو کم

کنه. از طرفی دیگر کاترینا خودش رو برای دادن این خبر به همه آماده کرده بود؛ با لبخند و هیجان فراوان داشت به محل قرار نزدیک ترمی شد. تا اینکه بالاخره رسید، به همه نگاه کرد. تمام اعضای قبیله در حال صحبت و خوش گذرونی بودن؛ حتی رئیس قبیله هم با چند نفر مشغول صحبت بود.

کاترینا بین جمعیت، لیا، سم و جاش رو پیدا کرد و پیششون رفت. لیا همین که کاترینا رو دید، گفت:  
لیا: سلام چطوری؟

کاترینا: سلام خوبم. شما خوبین؟  
جاش: ما هم خوبیم نگران نباش.

لیا: شاید نگران من بشه ولی نگران شما نمیشه مطمئن باشید.  
سم: از کجا می دونی؟

لیا خواست جوابش رو بده اما کاترینا مانعش شد و گفت:  
کاترینا: بچه ها من دیر اومدم، چیا شد؟

سم: هیچی، بیل اومد و گفت که از این به بعد می تونیم بیایم به جنگل و بعدش وضع همینه.

کاترینا چیزی نگفت و به وسط جمع رفت.

با صدای بلندی گفت:

کاترینا: ببخشید میشه چند دقیقه وقتتون رو بگیرم.

تمام حضار که صدای کاترینا رو شنیده بودن، به کاترینا نگاه کردن و منتظر موندن تا کاترینا حرفشو بزنه.

کاترینا ادامه داد: من می خواستم یه خبری به شما بدم! همون طور که می دونید، نباید مسائلی رو از قبيله پنهان کنیم که عاشق شدن هم جزء همین مسائل و من هم امشب می خواستم بگم که عاشق شدم. سم، لیا و جاش که از موضوع آگاه شده بودن، با شور و شوق به هم نگاه کردن. هر سه بی صبرانه منتظر دیدن کوین بودن. درسته که قبلا دیده بودن ولی خب اون ها می خواستن کوین رو از نزدیک ببینن. پدر و مادر کاترینا هم خوشحال بودن از اینکه دخترشون همچین حسی رو نسبت به کسی داره؛ ولی بیشتر متعجب بودن از اینکه اون ها الان دارن این خبر رو می فهمن. بقیه ی گرگینه ها هم منتظر بودن تا بفهمن که اون شخص کیه.

(پارت سی و پنج)

کاترینا ادامه داد: کسی که من عاشقشم یه انسان و اسمش کوین. الان

هم این جاست و میخواد باهاتون آشنا بشه.

یکی از گرگینه ها گفت: خب برو بیارش تا ما هم باهاش آشنا بشیم.

کاترینا لبخندزنان سری تکان داد و رفت.

همه خوشحال شده بودن و خانواده ی کاترینا هم خیلی تعجب کرده

بودن؛ چون اصلاً انتظار نداشتن کاترینا و کوین عاشق هم شده باشن

ولی بعدش تعجب به خوشحالی تبدیل شد، چون با خودشون گفتن که

کوین پسر خیلی خوبی هستش و کاترینا خیلی خوش شانسه که

دوستش داره.

( از زبان کاترینا )

از جمع خارج شدم و پیش کوین رفتم، کوین همین که من رو دید بلند

شد. با خوشحالی گفتم:

کاترینا: تمام کسایی که اون جا هستن الان می خوان تو رو ببینن.

کوین چیزی نگفت. فهمیدم که معذب شده و راحت نیست. لذا گفتم:

کاترینا: کوین مطمئن باش هیچ اتفاقی نمی افته.

کوین سری تکان داد و دست در دست هم پیش بقیه رفتیم؛ اول به

سمت بیل رفتیم و جلوش وایسادیم.

با دستم به بیل اشاره کردم و روبه کوین گفتم:



کاترینا: کوین این بیل هست. رئیس قبلیمون.

کوین: سلام

بیل لبخندی زد.

بیل: سلام به جمعمون خوش اومدی.

کوین: ممنون.

بیل: ببین این جا هممون یه خانواده ایم، پس تو هم راحت باش و

خوش بگذرون باشه؟

کوین "باشه ممنون" گفت. از بیل جدا شدیم و به سمت پدر و مادرم رفتیم.

پدرم گفت: کاترینا خیلی ما رو شگفت زده کردی.

مادرم ادامه حرف پدرم رو گرفت:

مامان: چون اصلاً انتظارش رو نداشتیم.

کاترینا: خودمون هم انتظارش رو نداشتیم.

پدرم نفس عمیقی کشید و روبه کوین گفت:

پدر: خیلی خوشحالم که وارد زندگی دخترمون شدی.

کوین: خودمم خوشحالم.

این رو گفت و نگاهی بهم انداخت؛ همون موقع بود که لیا پیشمون

اومد، از دستم گرفت و روبه پدرم با خنده گفت:  
لیا: آقای واتسون متاسفانه باید کاترینا و کوین رو ازتون بدزدیم.  
بلافاصله دستم رو کشید و من و کوین رو به سمت جاش و سم  
برد؛ بقیه ی شب رو با بچه ها گذروندیم و گهگاهی هم بقیه ی گرگینه  
ها می اومدن تا با کوین آشنا بشن.

شب خیلی خوبی بود و خیلی بهمون خوش گذشت.  
بالاخره ساعت ده و نیم از جنگل خارج شدیم. مادر و پدرم و ریتا  
خودشون رفتن؛ ولی من سوار ماشین کوین شدم تا با هم برگردیم  
خونه.

تو راه از کوین پرسیدم:

کاترینا: خب، چطور بود؟

کوین: خوب بود. خیلی خوش گذشت.

چیزی نگفتم و فقط به یه لبخند بسنده کردم.

کوین گفت: می دونی چی برام عجیبه؟

کاترینا: چی؟

کوین: احساس می کردم خیلی وقته شماها رو می شناسم، و یه جورایی  
اصلا احساس غریبگی نداشتم.

کاترینا: گفتم که اتفاقی نمی افته.

کوین چیزی نگفت و منم به بیرون نگاه کردم که یهو یه چیزی به ذهنم رسید!

گفتم:

کاترینا: کوین! ما هنوز خبر با هم بودنمون رو به خانواده ی تو ندادیم.

کوین: اون ها رو به کلی فراموش کرده بودم. چطوری باید به اون ها بگیم؟

کاترینا: فردا واسه ی نهار بیاین خونه ی ما. اون موقع بهشون میگیم.  
کوین: باشه.

روز بعد همون طور که برنامه ریزی شده بود، پدر و مادر کوین به خونه ی ما اومدن و ما عشق بینمون رو به اون ها هم گفتیم. اون ها هم به اندازه ی پدر و مادر خودم تعجب کردن؛ اما بعد خوشحال شدن و تقریبا ساعت سه بود که به خونه برگشتن. بعد از رفتن اون ها، با ریتا بیرون رفتیم و دوروبرهای ساعت هفت بود که به خونه برگشتیم.

( از زبان کوین )

با هیجان مشغول تماشای فیلم بودم که رفت پیام بازرگانی.

با لحنی معترض گفتم:

کوین: جای خیلی خوبش رفت. الان باید دو ساعت منتظر  
بمونیم برگرده.

پدرم به ساعت نگاهی انداخت و گفت:

پدر: آخرشه. وقتی اومد تموم میشه.

مامان: ذرت ها تموم شد. من برم یکم بیارم.

و به آشپزخونه رفت تا ذرت بیاره. منم به اتاقم رفتم تا ببینم گوشیم  
شارژ شده یا نه.

(پارت سی و شش)

وارد اتاقم شدم و به سمت گوشیم رفتم، صد درصد بود. کابلش رو  
درآوردم و پیامی که نیم ساعت پیش از طرف مایکل ارسال شده بود رو  
باز کردم:

مایکل: سلام کوین. من و برادرم یه ساعت پیش رسیدیم خونه. انتظار  
داشتم تو خونه ببینمت ولی ظاهراً زود رفتی. درضمن فردا می‌آی دیگه؟  
مایکل می‌خواست فردا برم تا به تحقیقاتمون ادامه بدیم؛ باید این قضیه  
رو هرطور شده از سر مایکل و تام بیرون کنم. خواستم از اتاق خارج  
بشم که صدای زنگ گوشیم بلند شد.

به صفحش نگاه کردم. اسم کاترینا روش خودنمایی میکرد.  
ناخودآگاه لبخندی روی لبم جاخوش کرد.

جواب دادم:

کوین: سلام عزیزم.

کاترینا: سلام چطوری؟

کوین: خوبم.

کاترینا: من خوب نیستم.

نگران شدم. چی شده که کاترینا حالش خوب نیست؟ اتفاقی افتاده؟

کوین: چرا؟ چی شده؟

کاترینا: حوصلم سر رفته.

کوین: فقط همین؟

کاترینا: آره.

کوین: خب این رو از اول بگو. من رو باش که فکر کردم اتفاق بدی  
افتاده.

کاترینا: کوین بریم بیرون؟

کوین: شما امر کن عزیزم.

کاترینا: این یعنی میریم؟

کوین: آره.

کاترینا با صدایی که درش خوشحالی شناور بود، گفت:

کاترینا: ایول! پس من الان از خونه خارج میشم.

کوین: منتظرتم.

این رو گفتم و گوشی رو قطع کردم. و ابتدا از اتاق و سپس از خونه

خارج شدم. چند ثانیه بعد از من کاترینا هم اومد. رفتم جلوش و ایسادم.

دست هاش رو گرفتم و گفتم:

کوین: می دونستی چقدر زیبایی؟

کاترینا: تو هم می دونستی چقدر خوشتیپی؟

لبخندی زدم.

کوین: خب بانوی من، بگو ببینم کجا بریم؟

کاترینا: فقط می خواستم این اطراف یکم قدم بزنیم همین.

کوین: باشه.

حرف کاترینا رو تایید کردم و سپس دست در دست هم، زیر سقفی که

ابرها با پوشوندن آسمون تشکیل داده بودند، قدم زدیم. سکوتی حاکم بر

فضا بود ولی این بار برخلاف بیشتر اوقات، خسته کننده نبود؛ بلکه لذت

بخش بود. نگاهی اجمالی به آسمان انداختم که نور ماه رو از پشت ابرها

دیدم که رفته رفته پررنگ تر می شد. به نظر میاد ابرها میخوان بار و بندیلشون رو جمع کنن و برن تا ماه راحت تر بتونه خودنمایی کنه. با دیدن نور ماه نکته ای درمورد گرگینه ها به ذهنم رسید، که همیشه تو فیلم ها می دیدمش.

به کاترینا گفتم:

کوبین: یه سوالی دارم.

کاترینا: چه سوالی؟

کوبین: چرا شماها مثل توی این فیلم ها، تو ماه کامل به گرگ تبدیل

نمیشین و می تونین هر موقع خواستین به گرگ تبدیل بشین؟

کاترینا: این چیزی که میگی فقط واسه ی فیلم هاست. ساخته ی ذهن

انسان هاست یعنی و حقیقت نداره چون قدرت هامون رو ما کنترل می

کنیم نه ماه کامل.

چیزی نگفتم و نگاهی دوباره به آسمون انداختم، ابرها کنار رفته بودن و

ماه کامل خودش رو آشکار کرده بود؛ و با زیبایی خیره کننده اش تو

آسمون نشسته بود.

کوبین: کاترینا ببین ماه چه زیباست!

کاترینا حرفی نزد و وایساد. وقتی متوجه وایسادنش شدم، منم وایسام

و به طرفش برگشتم. کاترینا دست هاش رو مشت کرده بود و سرش رو پایین انداخته بود و به وضوح می تونستم ببینم که کل بدنش می لرزه. خواستم به صورتش نگاه کنم اما متاسفانه موهاش سدی، بین چشم هام و صورتش ایجاد کرده بودند.

کوین: کاترینا چی شده؟

صدای نفس های تند و نامنظمش جوابم رو داد؛ دیگه نگران شده بودم. دستم رو روی شونش گذاشتم و گفتم:

کوین: کاترینا؟

کاترینا دستم رو از روی شونش پس زد. با چشم هایی سردرگم و متعجب بهش نگاه کردم؛ که ناگهان سرش رو بلند کرد و چشم هام در دو چشمی قفل شد که رنگشون به سرخی خون بود.

(پارت سی و هفت)

گفتم: کاترینا؟

کاترینا حرفی نزد و از گلوم گرفت؛ کمی از زمین بلندم کرد و من رو به طرف دیگه ای پرت کرد. که روی زمین افتادم؛ خواستم بلند بشم اما کاترینا که بالا سرم بود، یه لگد بهم زد و مانعم شد.



کونین: کاترینا چت شده؟ چرا این کارها رو می کنی؟  
چیزی نگفت و نگاهش رو به یه سمت دیگه برگردوند؛ چند لحظه بعد شروع کرد به دویدن و ازم دور شد. به خاطر دردی که در کمرم به وجود اومده بود، به سختی تونستم از روی زمین بلند بشم. درحالی که تو خیابون راه می رفتی، به اطراف نگاه می کردم تا بتونم کاترینا رو پیدا کنم. در جست و جوی کاترینا بودم که صدایی از دو کوچه بالاتر، توجه من رو به خودش جلب کرد. به سمت اون کوچه رفتم و کاترینا رو دیدم. کاترینا به حالت گرگیش دراومده بود و داشت زمین رو می کند.

کونین: کاترینا؟

کندن رو متوقف کرد و بهم نگاهی انداخت. سپس غرش خفیفی کرد و به طرفم دوید. قبل از اینکه بهم برسه پا به فرار گذاشتم. راه خونه رو درپیش گرفتم و با سرعت هر چه تمام به سمت خونه دویدم. درد کمرم هم که بماند! خیلی داشت بهم فشار می آورد ولی در این حال، تنها راه نادیده گرفتن دردم بود.

بالاخره به خونه رسیدم. ابتدا وارد خونه شدم و بعدش به اتاقم رفتم. وارد اتاق شدم و در رو بستم. پشت در نشستم و در رو تکیه گاهم قرار دادم. اجازه دادم تا گردبادی تشکیل یافته از سوالات من رو تو خودش

بکشه.

یهو چی شد؟ چه اتفاقی برای کاترینا افتاد؟ چرا بهم حمله کرد و مثل یه گرگ واقعی داشت زمین رو می کند؟ آیا کاترینا حالش خوب میشه؟ مضطرب بودم و نگرانی قلبم رو در آغوش گرفته بود. نگران از اینکه الان کاترینا در چه حاله!

یه حسی بهم می گفت کار اشتباهی کردم ولش کردم ولی از طرفی دیگه، منطقم می گفت تو این شرایط که کاترینا معلوم نیست چشه، نباید پیشش می موندم. هوفی کشیدم.

برخلاف چیزی که منطقم می گفت، حسم می گفت نباید کاترینا رو تنها می داشتم. و منم با تکیه بر حسم پاشدم و از دستگیره ی در گرفتم، خواستم بازش کنم و برم دنبال کاترینا که یهو از تصمیم منصرف شدم. اینکه الان برم پیشش بدترین کار ممکنه. دستگیره رو ول کردم و نفسم رو با حرص بیرون دادم. تنها چاره این بود که جایی نرم و منتظر بمونم.

(روز بعد)

(از زبان کاترینا)

پرتوی خورشید به چشم هام می تابید و همچون مادری که داشت سعی می کرد فرزندش رو از خواب بیدار کنه، می خواست بیدارم کنه.  
چشم هام رو باز کردم. چند بار پلک زدم و وقتی آسمون رو بالای سرم دیدم، به خاطر تعجب فراوان پاشدم و نشستم. به اطرافم نگاه کردم.  
توی یه پارک بودم و مطمئنم که شب رو هم اینجا خوابیده بودم.  
اما چطور شد که اومدم اینجا؟ چرا خودم نفهمیدم؟ اصلا کویین کجاست؟

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و سعی کردم جواب سوال های مبهمم رو پیدا کنم که یهو کارهای دیشبم یادم اومد.  
چرا دیشب اون کارها رو کردم؟ چرا دیشب سعی در کشتن چند نفر داشتم و می خواستم به همه جا آسیب بزنم؟  
چیز دیگه ای که یادم اومد باعث شد تا سریع از جام بلند بشم و به طرف خونه ی کویین برم؛ دیشب به اون هم حمله کردم. باید ازش عذرخواهی کنم. به خونشون که رسیدم، زنگ در رو زدم و کویین در رو باز کرد.

با تعجب گفت:

کویین: کاترینا؟

کاترینا: کوین بابت کارهای دیشب معذرت میخوام. اصلا نمی دونستم که چی کار می کردم. کنترلم رو از دست داده بودم و کارهای دیشب رو از خواست خودم نمی کردم.

کوین دستش رو روی شونم گذاشت و گفت:

کوین: مشکلی نیست. من از دستت نه عصبانیم و نه ناراحت.

لبخندی زدم و در آغوشش که برام معنی کامل یک دنیا را داشت، پناه بردم.

بعد از اینکه از آغوشش بیرون اومدم، کوین پرسید:

کوین: کاترینا تو دلیل اتفاقات دیشب رو می دونی؟  
کاترینا: نه.

کوین: پس فکر کنم چیزی نباشه که به گرگینه ها مربوط بشه. منظورم اینه که از خاصیتاتون نیست؛ چون اگه غیر این بود تو علتش رو می دونستی.

کاترینا: مطمئن باش که همچین خاصیتی نداریم.

کوین: پس چرا دیشب اون طوری شد؟

کاترینا: این رو نمی دونم اما می دونم که باید دلیل اتفاقات دیشب رو بفهمم. کوین من الان میرم خونه تا درمورد دیشب فکر کنم. اگه چیزی

فهمیدم به تو هم می‌گم.

کوین: باشه.

بدین ترتیب از هم خداحافظی کردیم و به خونه رفتیم؛ وارد خونه که شدم دیدم هیچ کس تو سالن نیست. اما ترجیح دادم به این موضوع که کجا ممکنه رفته باشن فکر نکنم، چون مسائل مهم تری دارم.

به اتاقم رفتم و روی تختم نشستم. به این فکر کردم که چرا دیشب اون اتفاقات افتاد؟ چرا برای من افتاد؟

طبق گفته ی کوین چیزی نیست که به گرگینه ها مربوط بشه؛ چون اگه به گرگینه ها مربوط می شد، من علتش رو می فهمیدم.

باز شدن در اتاقم من رو از غرق شدن در افکارم نجات داد. در باز شد و پدر و مادرم و ریتا وارد اتاق شدن.

مامان: باید بریم به جنگل.

کاترینا: چرا؟

بابا: ما و همه ی گرگینه ها می خوایم بریم به جنگل تا با بیل درمورد اتفاقاتی که دیشب افتاد حرف بزنیم.

کاترینا: چه اتفاقاتی؟

خانواده ام با تعجب به هم نگاه کردن و سپس ریتا گفت:

ریتا: یعنی برای تو نیفتاد؟

همون لحظه منظورش رو فهمیدم و با تعجب پرسیدم:

کاترینا: شما هم اون طوری شدید؟

بابا: راستش فقط ما نه، کل گرگینه ها اون طوری شدن.

کاترینا: اما چرا؟

ریتا: نمی دونیم اما میریم به جنگل تا از بیل پرسیم. از کجا معلوم

شاید اون بدونه.

کاترینا: پس بریم.

چیزی نگفتن و از خونه خارج شدیم و به جنگل رفتیم.

همه ی گرگینه ها توی محل قرار بودن؛ اتفاقی که دیشب برای من و

خانواده ام افتاد، برای همه ی گرگینه ها افتاده؛ این نشون میده که اون

اتفاق به همه ی گرگینه ها مربوط میشه اما علتش چیه؟

با خانواده ام یه گوشه وایسادیم و منتظر موندیم تا بیل بیاد؛ تنها عاملی

که اجازه نمی داد سکوت حاکم این فضا بشه، پچ پچ های بقیه بود. همه

داشتن درمورد دیشب حرف می زدن و نظراتشون رو درمورد علت این

اتفاق برای هم بیان می کردن. من شخصا ترجیح می دادم راجب دیشب

فکر نکنم چون هرچقدر فکر می کردم به نتیجه ای نمی رسیدم.

با وجود درخت های بلندی که سایشون رو روی زمین پهن کرده بودن، باز هم هوای جنگل روشن بود. هوا گرم بود ولی گهگاهی نسیم ملایمی می وزید و این زمان انتظار رو غیرقابل تحمل تر می کرد. بالاخره با اومدن بیل هم انتظار و هم پیچ پیچ ها خاتمه یافتند. با سکوت گرگینه ها بیل شروع به حرف زدن کرد:

( پارت سی و هشت )

بیل: همتون می خواید علت اتفاقات دیشب رو بفهمید؛ اما متاسفانه باید بگم که من هم مثل شما چیزی نمی دونم! با این حرف بیل، همه ناامید شدن. این که بیل علت اتفاقات دیشب رو نمی دونست، خیلی بد بود.

الان باید چی کار کنیم؟ اگه علتش رو ندونیم که نمی تونیم راه حلی براش پیدا کنیم.

بیل: ولی نگران نباشین چون علتش رو پیدا می کنیم. می کنیم؟ منظورش چیه؟ بیل زیاد نداشت تو فکر این سوال غرق بشم چون گفت:

بیل: اتفاق دیشب فقط برای قبیله ی ما نیفتاده؛ بلکه برای همه ی

گرگینه های دنیا، یعنی برای تمام قبیله ها افتاده.  
چی؟ همه ی قبیله ها؟ اوضاع بدتر شد. الان این مشکل، مشکل من و  
چند نفر دیگه نیست. مشکل همه ی ماست؛ همه هموعانمون.  
بیل ادامه داد: به خاطر همین هم، رئیس همه ی قبیله ها فردا توی  
فینیکس جلسه دارن. قراره درمورد این موضوع حرف بزنیم و علتش و  
همچنین راه حلش رو پیدا کنیم. الان هم نگران نباشید و به خونه  
هاتون برید. وقتی چیزی فهمیدم، به شما خبر میدم.  
بیل این رو گفت و رفت.  
بابام گفت: بنابراین باید برگردیم خونه و منتظر فردا باشیم.  
هیچ کدوم چیزی نگفتیم و به دنبال بابام از جنگل خارج شدیم؛ قبل از  
رفتن دیدم که بقیه هم راه خونه هاشون رو درپیش گرفتند.  
دقایقی بعد ماشین جلوی خونه توقف کرد؛ همگی پیاده شدیم و به  
خونه رفتیم. پدر و مادرم و ریتا تصمیم گرفتن یکم توی حیاط بمونن و  
از این هوای دلپذیر بهاری لذت ببرن تا بلکه حال وهواشون عوض بشه؛  
ولی من وارد خونه شدم؛ به اتاقم پناه بردم و روی صندلی پشت میزم  
نشستم.

خسته بودم. فکر کردن به این اتفاقات خستم کرده بود. سرم رو روی



میز گذاشتم و چشم هام رو بستم، سعی کردم برای چند دقیقه هم که شده خودم رو دور از همه ی این اتفاق ها تصور کنم.  
( از زبان کوین)

زنگ در رو زدم و مایکل در رو باز کرد.

کوین: سلام چطوری؟

مایکل با خوشحالی گفت:

مایکل: کوین!! سلام.

بغلش کردم.

کوین: از دیدنت خوشحالم.

منم همینطوری گفت و ازم جدا شد. سپس داخل رفتیم. روی مبل نشستیم.

مایکل: بذار به تام هم زنگ بزنم تا بیاد و تحقیقاتمون رو شروع کنیم.

راجب این مسئله فعلا حرفی نزنم و فقط سرم رو تکیه بدم؛ مدتی بعد

تام هم از راه رسید و وقتی دور هم جمع شدیم تا کارمون رو شروع

کنیم، من گفتم:

کوین: بچه ها می خوام یه چیزی بگم.

تام: بگو.

کوپین: من فکر می کنم که ما باید از تحقیق کردن راجب این قضیه دست برداریم.

مایکل: چرا؟

کوپین: الان مدت هاست که داریم تحقیق می کنیم اما به جایی نرسیدیم؛ حتی پلیس ها هم بیخیال شدن چون هیچی پیدا نکردن. ما هم بیخیالش بشیم.

مایکل: اما اگه بیشتر تحقیق کنیم ممکنه یه چیزی پیدا بشه.

کوپین: از کجا می دونی؟ اون گرگ، یه گرگ معمولی بود. فقط یکم بزرگ تر بود همین. شاید از جایی اومده که گسای زیادی اونجا رفتن. تام: اما کوپین، چی شد که الان این طوری فکر می کنی؟

کوپین: هیچی نشده. فقط تحقیق کردن راجب این موضوع، مثل تحقیق کردن راجب چیزهای افسانه ای می مونه. آدم هیچ وقت به جایی نمی رسه، نه نتیجه ی مثبت و نه منفی.

بعد از کمی مکث، ادامه دادم:

کوپین: ما هرچقدر راجب اون گرگ تحقیق کنیم نتیجه ای نمی گیریم چون شواهد باقی مونده آن چنان قوی نیستن که به ما کمک کنن. تام: به نظرم حق با توئه.

مایکل: یعنی دارید می‌گید بهترین راه اینه که دست بردار بشیم؟  
سریع پاسخ دادم:

کوپین: آره

مایکل نفس عمیقی کشید و گفت:

مایکل: پس از این به بعد بیخیال این قضیه میشیم.

لبخندی به خاطر این پیروزیم زدم. نمی‌تونستم بگم چقدر خوشحال بودم از اینکه تونسته بودم این ماجرا رو تموم کنم و راز کاترینا رو حفظ کنم.

مدتی بعد، من و تام از مایکل خداحافظی کردیم و هر کدوم به خونه‌ی خودمون رفتیم. بعد از اینکه به خونه رسیدم، به اتاقم رفتم و در رو بستم. تصمیم داشتم به کاترینا زنگ بزنم و ببینم چیزی درمورد دیشب گیرش اومده یا نه؛ به خاطر همین هم باید تنها می‌موندم.

( پارت سی و نه )

( از زبان کاترینا )

زنگ زدن کوپین عاملی بود برای اینکه از اتاق ریتا خارج بشم و به اتاق خودم برم؛ وارد اتاقم شدم و در رو بستم.

جواب دادم و بعد از سلام و احوالپرسی، کوین پرسید:

کوین: کاترینا به خاطر دیشب زنگ زدم. تونستی چیزی بفهمی؟

کاترینا: هنوز نه ولی فهمیدم که اتفاق دیشب، نه تنها برای من، بلکه برای همه ی گرگینه های دنیا افتاده.

کوین: این خیلی عجیبه! ولی چرا باید همچین اتفاقی بیفته؟

کاترینا: بیل دنبال اینه که بفهمه علت اتفاق دیشب چی بود. اگه چیزی پیدا کنه به ما هم میگه.

کوین: پس تنها راهمون اینه که فعلا منتظر بمونیم.

کاترینا: آره.

( روز بعد )

( از زبان بیل )

ساعت دو ظهر رسیدم به فینیکس.

جلسه ی بین رئیس ها ساعت پنج بعد از ظهره؛ یعنی هنوز سه ساعت مونده.

یه تاکسی گرفتم و آدرس مقصدم رو به راننده گفتم؛ راننده هم به

سمت مقصد حرکت کرد. دقایقی بعد، تاکسی جلوی خونه ای توقف

کرد. پول راننده رو دادم و سپس از تاکسی پیاده شدم. به سمت در  
خونه رفتم و زنگ رو زدم. طولی نکشید که در توسط مردی با موهای  
سیاه و چشم‌های خاکستری رنگ، که لنز بودن، باز شد؛ اون مرد کسی  
نبود جز هری.

هری رئیس قبیله ی فینیکسه. اون ترتیب جلسه رو داده و محل جلسه  
هم، همین جا تو خونش هستش. گذشته از همه ی این ها، هری در  
عین حال یکی از بهترین دوست های منه.

هری به محض دیدن من، لبخندی زد و گفت:  
هری: بیل! بالاخره رسیدی.

این رو گفت و بغلم کرد.

بعد از اینکه ازم جدا شد، گفت:

هری: مرد، چند سالی میشه ندیدمت!

بیل: کارو بار. خودت که بهتر از من می دونی، نمیشه قبیله رو ول کنیم  
و بریم.

سری به معنای آره همین طوره تکان داد و سپس با هم به داخل

رفتیم؛ پشت در پله بود. از پله ها بالا رفتیم و وارد سالن بزرگی که

چیدمانش از مبل های لاجوردی رنگ و فرش سفید تشکیل یافته بود،

شدیم. گل ها و مجسمه های کوچک در گوشه کنار سالن به چشم می خوردند و خونه رو زیباتر می کردند.

چیزی که هم اکنون زیبایی خونه رو خراب کرده بود، سکوت فضای خونه بود.

این حرف رو می زنم چون هری ازداوج کرده بود و یه پسر پونزده ساله داشت و من انتظار داشتم اون ها رو هم تو خونه ببینم ولی برخلاف انتظاراتم، هیچ کس تو خونه نبود.

بیل: سارا و جاسپر (همسر و پسرش) رو فرستادی برن بیرون؟

هری: سارا به همراه جاسپر رفته خونه ی مامانش. اگه موقع جلسه، تو خونه کسی نباشه بهتر میشه.

با نگفتن چیزی، سکوت رو حاکم خونه کردم اما چند ثانیه بعد، دوباره خودم بودم که سکوت رو از حکم فرمایی منع کردم.

بیل: درمورد اتفاقی که برامون افتاد چه نظری داری؟

هری: نظری ندارم. اما هر علتی که داشته باشه، امروز پیدا می کنیم.

بعدش به صحبت با هم پرداختیم. به تدریج رئیس ها یکی یکی اومدن و

وقتی ساعت پنج شد، رئیس هر شش قبیله ی دنیا، در خونه ی هری

حضور داشتند که با من وهری می شدیم هشت نفر، یعنی هشت قبیله.

پشت میز غذاخوری دوازده نفره که به رنگ قهوه ای تیره بود و توسط طرح های گرمی رنگ، زینت داده شده بود، نشستیم.

جو آرومی پا برجا بود و فعلا کسی قصد حرف زدن رو نداشت. ولی به همون اندازه که آروم بود، بسیار متشنج هم بود. به چهره ی تک تک رئیس ها نگاه کردم.

برخی منتظر شروع شدن جلسه بودن، برخی عمیقا در فکر فرو رفته بودند(شک ندارم به فکر همین جلسه بودند) و برخی مانند من به اطراف نگاه می کردند.

بالاخره هری شروع به صحبت کرد و به طور رسمی شروع شدن جلسه اعلام شد.

( پارت چهل )

هری: موضوع جلسه ی امروزمون، اتفاقی هستش که پریشب برای همه ی ما افتاد. دلیل این اتفاق نامشخصه و ما امروز اینجا جمع شدیم تا دلایلش رو پیدا کنیم.

آلسید (رئیس قبیله ای در کانادا) گفت:

آلسید: نه تنها علت، بلکه باید دنبال راه حل هم باشیم. ممکنه این اتفاق

دوباره برامون بیفته.

هممون به آلسید نگاه کردیم. چشم‌های قهوه‌ای رنگش که با موهای بلند قهوه‌ایش همخونی زیبایی داشتن، با جدیت نگاه می‌کردن. کوگامی ( رئیس قبیله ی توکیو در ژاپن) به زبان انگلیسی گفت:

کوگامی: یکی از موضوعات دیگه ای که باید بفهمیم اینه که این اتفاق اگه دوباره بیفته، کی قراره بیفته؟ مثل پریشب در ماه کامل بعدی یا در موقعی غیر از ماه کامل؟ باید بفهمیم این موضوع به خود ما مربوط می‌شه یا به ماه کامل.

کوگامی موها و چشم‌های سیاه داشت. از اونجایی که ژاپنی بود، چشم‌های بادومی شکل رو دارا بود و همیشه جدی و مغرور نشون می‌داد.

هنسل ( رئیس قبیله ای در آلمان) گفت:

هنسل: کوگامی به نکته ی خوبی اشاره کرد. امکان داره این اتفاق به خاطر قدرت هایی باشه که ماه کامل داره، نه به خاطر ما.

هنسل چشم‌های سبز زیتونی داشت و موهای قهوه‌ای کم‌رنگش هم



باعث دو برابر شدن زیباییش می‌شدن.

گفتم: ولی الان نود ساله که قدرت ماه کامل روی ما گرگینه‌ها تاثیری نمی‌ذاره.

بر اساس حکایت‌ها و نوشته‌هایی که از گرگینه‌های پیشین تا به الان برای ما باقی مانده، ما رئیس‌ها فهمیدیم که ماه کامل دارای یه سری قدرت‌های جادویی هستش که این قدرت‌ها روی گرگینه‌ها تاثیر می‌ذاره. برای مثال نود سال پیش تاثیر قدرت‌های ماه کامل بر روی ما، گرفتن قدرت از ما در مواقعی به غیر از ماه کامل بود؛ به عبارتی دیگه ما فقط می‌تونستیم در ماه کامل تبدیل به گرگ بشیم. اما بعداً تاثیر ماه کامل از بین رفت و الان نود ساله که هیچ تاثیری بر روی ما نداره.

جیمس (رئیس قبیله‌ی کالیفرنیا) دستی به ته ریشش کشید و چشم‌های سیاه هم‌رنگ موهایش رو ریز کرد. سپس گفت:

جیمس: ولی امکان داره تاثیرش روی گرگینه‌ها دوباره شروع شده باشه.

هری: اما به چه علتی تاثیر ماه کامل روی گرگینه‌ها بعد از نود سال

دوباره باید شروع بشه؟

تکیونگ (رئیس قبیله ای در کره ی جنوبی) موهای سیاه ریخته شده روی چشمش رو کنار زد. با چشم‌های میشی رنگ و حالت بادومیش به تک تکمون نگاه کرد و گفت:

تکیونگ: نود سال پیش ماه کامل به یه علتی روی ما تاثیر می داشت که این علت برای همه ی ما مبهمه و هیچ کدوممون نمی دونیم، چون راجب علتش هیچ نشونه اش از پیشینیان برامون باقی نمونده و الان ممکنه تاثیر ماه کامل به همون علت، دوباره شروع شده باشه ولی ما نفهمیده باشیم.

جرمی ( رئیس قبیله روسیه) گفت:

جرمی: پس باید علت اتفاقات نود سال پیش رو بفهمیم. تنها در این صورت خواهد بود که علت اتفاق پریشب رو هم می فهمیم.

جرمی موهای بلوند و چشم‌های آبی داشت، که قیافش رو شوخ و شاد نشون می دادن.

آلسید: حالا از کجا معلوم علت اتفاق پریشب، این قضیه ای باشه که

شما می‌گین؟

هری: تنها یه راه برای فهمیدنش وجود داره.

هری این رو گفت و از پشت میز بلند شد و به سمت راهروی موجود در انتهای سالن رفت. تا اومدن اون هری کسی حرفی نزد. هری چند ثانیه بعد، درحالی که یه کتاب در دست داشت، به جمعمون برگشت. کتاب رو روی میز گذاشت. با دیدن کتاب خیلی تعجب کردم، یه کتاب بزرگ کهنه به رنگ سیاه که یک طرح قرمز شعله مانند، در پایین جلدش، آرایشش رو تکمیل کرده بود.

بیل: هری این کتاب اسرار ماهه؟

هری سری به معنای آره تکون داد.

کتاب اسرار ماه، کتابی هستش که همه چیز درمورد گرگینه ها و قدرت های ماه کامل توش نوشته شده. نوشته های این کتاب مخفی هستن و فقط یه طلسم می تونه پدیدارشون کنه که این طلسم هم توسط رئیس قبیله ها انجام میشه. و یه نکته ی دیگه هم اینکه، این کتاب، نود سال پیش توسط اجداد هری نوشته شده و نسل به نسل به دست هری رسیده؛ از این رو خیلی خیلی قدیمیه و هری برای اینکه از بین نره، هیچ وقت ازش استفاده نمی کنه، حتی تا حالا بازش نکرده.

صدای هری سکوت رو از تاج و تختش برکنار کرد.

هری: وقتی ده سال پیش، پدرم ( پدر هری ده سال پیش مرد) این کتاب رو بهم داد، اصلا فکر نمی کردم یه روزی به دردمون بخوره. مکثی کرده و سپس ادامه داد:

هری: دلیل اتفاقات پریشب توی این کتاب نهفته و ما باید برای فهمیدنش، طلسم مربوطه رو انجام بدیم.

با این حرف هری، همگی از روی صندلی هامون بلند شدیم. دست به دست هم دادیم و همزمان با هم شروع کردیم به خوندن ورد های طلسم:

ورد: گذشته هیچ وقت پنهان نمی مونه و یه روزی آشکار می شه. برای آشکار کردن گذشته راه های زیادی هست و ما می خوایم یکی از این راه ها رو امتحان کنیم، پس بهمون قدرت بده تا گذشته رو آشکار کنیم. با تموم شدن طلسم، یه نور بنفشی از داخل کتاب دیده شد و این نشان دهنده ی این بود که طلسم با موفقیت به پایان رسیده.

دست های هم رو ول کردیم و دوباره روی صندلی هامون نشستیم.

(پارت چهل و یک)

هری کتاب رو باز کرد و دقایقی مشغول ورق زدن کتاب و جست و جو شد.

چیزی به فهمیدن حقایق نمونده بود و من خیلی مضطرب بودم؛ مضطرب از اینکه با چه چیزی قراره روبه رو بشیم. چیزی که در انتظارمون هست، قطعاً چیزی بدی خواهد بود؛ ولی چقدر بد؟ حقایقی که قراره بفهمیم، منجر به چه چیزهایی خواهد شد؟ اصلاً این اتفاقات راه حلی خواهد داشت، یا نه؟

کلافه از سوال های بی جواب درون ذهنم، به بقیه نگاه کردم. جرمی و آلسید هم مثل من مضطرب به نظر می رسیدن. از چهره ی هنسل و تکیونگ فقط کنجکاوی می بارید؛ کنجکاوی برای دونستن حقایق. جیمس منتظر به هری چشم دوخته بود و کوگامی بی تفاوت بود.

صدای هری توجه هممون رو به خودش جلب کرد.  
هری: بخش مربوطه رو پیدا کردم.

هممون به هری نگاه کردیم و هری با صدای بلندی شروع کرد به خوندن متن های داخل کتاب.

هری: ماه کامل قدرت های جادویی زیادی در خود دارد، که این قدرت ها داخل ماه پنهان شده. اگر قدرت های ماه کامل آشکار شود، روی گرگینه ها تاثیر می گذارد و بر اساس این تاثیر، در هر ماه کامل اتفاقی برای گرگینه ها می افتد. البته قدرت های ماه کامل همیشه درونش پنهان است و فقط به یک شرط آشکار می شود؛ آن هم اینکه یک گرگینه و انسان عاشق هم شده باشند. در طول مدتی که این گرگینه و انسان عاشق هم باشند، قدرت های ماه کامل آشکار می ماند. تنها راه حل هم، جدا شدن گرگینه و انسان است. اگر گرگینه و انسان برای مدت طولانی عاشق هم بمانند، قدرت های ماه بیشتر و به تدریج کامل تر می شود. در صورتی که این اتفاق بیفتد، تاثیر ماه روی گرگینه ها افزایش می یابد؛ به عبارتی دیگر، تاثیری که ماه کامل در ابتدا روی گرگینه ها می گذاشت، پس از کامل شدن قدرتش، گسترده تر و وخیم تر می شود و به یکی از خصوصیات گرگینه ها تبدیل می شود. در این حالت گرگینه ها در تمامی مواقع به آن صورت باقی می ماندند و توانایی کنترلش را نیز نخواهند داشت.

پس از اینکه هری خوندن متن رو تموم کرد، همچنان ساکت بودیم و حرفی نمی زدیم. گویی همگی داشتیم چیزهایی که شنیده بودیم رو

تجزیه تحلیل می کردیم.

من که اینطور بودم. چند ثانیه طول کشید تا همه چی رو درک کنم و وقتی متون داخل کتاب رو هضم کردم، اصلا حس خوشایندی بهم دست نداد. بالعکس ترس بود که درونم شعله ور شد.

دلیل اون اتفاق بنا به نوشته های کتاب، عشق بین کاترینا و کوین هستش. این فاجعه از قبيله من شروع شده و من الان چطوری باید این رو بقیه بگم؟ کتاب گفت که در صورت جدا شدن گرگینه و انسان، قدرت های ماه دوباره پنهان می شه؛ اما من چطوری باید به کاترینا بگم کوین رو ول کنه؟

کاترینا اصلا همچین چیزی رو قبول نمی کنه. اون شبی که کوین به جنگل اومده بود، من خودم شاهد عشق بینشون شدم. اون دوتا همدیگه رو خیلی دوست دارن و عمرا اگه از هم جدا بشن. و این یعنی اوضاعمون قراره بدتر از این بشه؟ نمی دونستم چی کار کنم و همین ندونستن، ترس درونم رو بیشتر می کرد. صدای جرمی من رو از فکر خارج کرد.

جرمی: پس دلیل اتفاقات نود سال پیش این بود که یه گرگینه و انسانی عاشق هم بودن و متاسفانه الان، تاریخ داره خودش رو تکرار می کنه.

تکیونگ: یعنی تو داری میگی که یه گرگینه و انسان عاشق هم شدن؟  
جرمی با انگشت اشارش، به کتاب اشاره ای کرد و گفت :  
جرمی: کتاب داره این رو میگه.

کوگامی: اما گرگینه ای که عاشق یه انسان شده، از قبیله ی کدومونه؟  
با این سوال کوگامی، همه به همدیگه نگاهی انداختند. همه دنبال این  
بودن که بفهمن این ماجرا از قبیله ی کی شروع شده. و من نمی  
تونستم رازم رو پنهان کنم. باید به همه می گفتم که اون گرگینه تو  
قبیله ی منه.

نفس عمیقی کشیدم. ترس درونم به شدت اذیتم می کرد، اما ترس از  
چی؟ ترس از گفتن این ماجرا به بقیه؟ ترس از اتفاقات پیش روم؟ یا  
ترس از گفتن دونسته هام به کاترینا؟ ترسم به خاطر کدوم بود؟ شاید  
هم به خاطر همشون بود.

بالاخره توی یه باتلاقی گیر کرده بودم که تقلا نکردن برای نجات  
موجب غرق شدن و تقلا کردن برای نجات، موجب غرق شدن بیشتر.  
وضعیت من هم دقیقا همین بود. موافقت با عشق کاترینا و کوین و  
نادیده گرفتن قدرت های ماه، موجب کامل شدن قدرت هاش و بیشتر



شدن تاثیرش روی ما می شد و مخالفت با عشق اون دوتا و تلاش برای جدا کردنشون، موجب اتفاق های بدتر می شد؛ چرا که مطمئنم کاترینا قبول نخواهد کرد. و اگه قبول نکنه چی می شه؟ دنیای گرگینه ها نابود می شه؟

نفس عمیق دیگری کشیدم. هرکسی جای من بود، می ترسید.  
تکیونگ گفت: هیچ کس نمی خواد اعتراف کنه که این فاجعه از قبیله ی کی شروع شده؟

جرمی: از قبیله ی من نیست. هیچ کدوم از گرگینه هام بهم خبر عاشقیش رو نداده.  
هنسل: از قبیله ی منم نیست.

جیمس: تو قبیله ی منم گسی عاشق نشده.

هری: تو قبیله ی منم همه چیز مرتبه.

قبل از اینکه بقیه هم حرف های مشابه این ها رو بزنن و در نهایت خودشون بفهمن که اون گرگینه از قبیله ی منه، خودم اعتراف کردم.

بیل: گرگینه ای که عاشق یه انسان شده، از قبیله ی منه.

با این حرفم همه بهم نگاه کردن ولی هیچ کس چیزی نگفت.

(پارت چهل و دو)

گفتم: توی قبیلیم، دختری به اسم کاترینا عاشق یه انسان شده و یه روز قبل از ماه کامل، اون پسر رو با گرگینه ها آشنا کرد.

جیمس: پس با این حساب، خودت باید راه حلی برای این مشکل پیدا کنی.

آلسید: حق با جیمسه. باید اون دوتا رو از هم جدا کنی؛ وگرنه تا آخر عمرمون تبدیل به یه گرگ وحشی می شیم.

بیل: اون دوتا همدیگه رو خیلی دوست دارن. عمرا اگه از هم جدا بشن.

هنسل: کاترینا هم یه گرگینه است، میزان خطر این اتفاق رو به خوبی می تونه درک کنه. می تونه بفهمه که تنها راه، جدا شدنش از اون پسرهست.

تکیونگ: اما امکان داره به قدری اون انسان رو دوست داشته باشه، که این خطر رو به جون بخره.

هنسل: یعنی چی به جون بخره؟ مدتی بعد اگه برای همیشه یه گرگ وحشی بشه که دیگه عشق حالیش نمی شه.

کوگامی یه بسته سیگار از جیبش درآورد و بعد از اینکه یه نخش رو

آتیش زد، گفت:

کوگامی: حتی اگه اون دختر قبول به جدا شدن از اون انسان نشه هم،  
مجبوره ازش جدا بشه.

کوگامی یه پک به سیگارش زد و سپس با اشاره به من گفت:

کوگامی: و تو باید کاری بکنی که اون دوتا از هم جدا بشن.

هری نفس عمیقی کشید و گفت: بنابراین تصمیم گرفته شد. بیل تو تا

ماه کامل بعدی، وقت داری که اون دوتا رو از هم جدا کنی.

سری به نشونه ی باشه تکون دادم که هری ادامه داد:

هری: پس جلسه تموم شد. آقایون روز بخیر.

هری این رو گفت و به همراه کتابش پاشد و جمع رو ترک کرد. بعد از

رفتن هری، رئیس ها یکی یکی رفتن. بعد از رفتنشون، فقط من بودم

که هنوز سر جام نشسته بودم. الان باید چی کار کنم؟ کاترینا به هیچ

وجه از کوین جدا نمی شه. از این موضوع مطمئنم. این یعنی باید به

زور اون ها رو از هم جدا کنم و یه دعوایی بینشون راه بندازم؟ نه نه، من

نمی تونم این کار رو با کاترینا انجام بدم. بهترین راه اینه که باهاش

حرف بزنم. ولی همچین چیزی رو چطور می شه گفت؟

سردرگم بودم. به عنوان رئیس قبیله ای که باعث این اتفاقات شده، باید درست ترین کار رو انجام می دادم و بهترین انتخاب رو می کردم، اما توی این شرایط چی درسته؟ کدوم راه بهترینه؟ آهی کشیدم. ذهنم واقعا خسته بود. از روی صندلی پاشدم و خواستم برم پیش هری، اما بعد پشیمون شدم. این اتفاق هممون رو خسته کرده، هممون نیاز به استراحت داریم. با تکیه بر این فکر به سمت در خروجی رفتم و از خونه ی هری خارج شدم. مقصد بعدی، برگشتن به فورکس بود.

\*\*\*

( روز بعد )

( از زبان کاترینا )

با اشتها سر میز صبحانه نشسته بودم و با ولع صبحونم رو می خوردم. با چنگال یه خیار برداشتم و تو دهنم گذاشتم. طعم لذیذی داشت. هیچ وقت اهل پرخوری نبودم ولی خیلی هم غذا خوردن رو دوست داشتم که این علاقه، برای منی که یه دخترم گاهی بد می شد. البته این نظر اطرافیانم هستش، اگه به من باشه که می گم بیخیال دنیا، زندگی خودت رو بکن.

بعد از تموم کردن صبحانه، صدای زنگ تلفن فضای خونه رو پر کرد. مامانم از آشپزخونه خارج شد و رفت تلفن رو جواب داد. بی توجه به اینکه ممکنه چه کسی باشه، یه لیوان آب پرتقال برای خودم ریختم و خوردم. همون لحظه مامانم به آشپزخونه برگشت و گفت:

مامان: بیل زنگ زد. دیشب رسیده به فورکس و الان بهمون گفت که بریم به جنگل. دلیل اتفاق اون شب رو فهمیده و می خواد بهمون بگه. بابا: پس بهتره هرچه سریع تر بریم.

با این حرف بابام، حاضر شدیم و دقایقی بعد، از خونه زدیم بیرون. سوار ماشین شده و به جنگل رفتیم. توی راه همش فکرم درگیر این بود که چه چیزهایی قراره بفهمیم. علت اتفاقات اون شب چی می تونه باشه؟ نگران بودم و دلشوره ی عجیبی قلبم رو محاصره کرده بود!

بالاخره به جنگل رسیدیم و من به دلیل غرق شدن در افکارم، اصلا نفهمیدم که راه رو چطوری طی کردیم. بابام ماشین رو بیرون جنگل نگه داشت و پیاده شدیم.

وقتی که به محل قرار رسیدیم، دیدیم که هنوز دو سه نفر اومده بودن. مثل بقیه یه گوشه منتظر موندیم تا همه برسن. اون چند دقیقه ای که در انتظار گذشت، برای من مثل چند سال طولانی بود. و مطمئنم که

برای همه اینطور بوده. همه ی کسانی که اینجا بودن، بی صبرانه منتظر فهمیدن حقایق بودن. درست مثل من.

در عرض نیم ساعت، محل قرار پر از ازدحام جمعیت شد. کنجکاوی و نگرانی در چهره ی تمام حضار دیده می شد. اما من گذشته از کنجکاوی و نگرانی، کلافه شده بودم از اینکه چرا بیل نمیاد. تا کی می خواد ما رو منتظر بذاره؟

هوفی کشیدم و سرم رو بالا گرفتم. هوا ابری بود؛ مثل اینکه قراره بارون بباره. بالاخره توی فصل بهار بودیم و بارش امری طبیعی بود، مخصوصا برای شهری مثل فورکس که بیشتر اوقات سال بارندگی داشت. ابری بودن هوا، بیشتر باعث کلافگیم شد. کمبود نور خورشید در آسمون و سایه ی درخت های بلند جنگل که روی زمین پهن شده بودن، کاملا فضای گرفتگی ایجاد می کرد و دلشوره ی درونم رو بیشتر می کرد.

بالاخره با اومدن بیل از فکر خارج شدم و انتظارها نیز به پایان رسید. وسط همه ی ما وایساد و با صدای رسایی گفت:

بیل: امروز دوباره اینجا جمع شدیم تا علت اتفاق چند شب پیش رو بفهمیم. ما رئیس ها دیروز تو جلسه درمورد این موضوع حرف زدیم،

علت و همچنین راه حلش رو پیدا کردیم. اکنون زمان آن رسیده تا  
دونسته های خودم رو به شما هم بگم.

بیل مکثی کرد و سپس ادامه داد:

بیل: ماه کامل دارای یه سری قدرت های جادویی هستش. این قدرت ها  
درون ماه پنهانه ولی ممکنه آشکار بشه. قدرت های ماه کامل زمانی  
آشکار می شه که یه انسان و گرگینه عاشق هم باشن.

با این حرف بیل همه به من نگاه کردن اما من بی توجه به دیگران، در  
تالار اندیشه هام غرق شدم.

پارت چهل و سه )

حرف های که بیل زد برام غیرقابل باور بود. یعنی ماه کامل قدرت های  
جادویی داره؟ پس چرا نمی دونستیم؟ چرا بهمون نگفته بودن؟

از همه بدتر، عشق بین من و کوین باعث آشکار شدن این قدرت ها  
شده؟ اصلا اینکه آشکار شدن این قدرت ها، چیز بدی هستش؟

الان چی می شه؟ چه اتفاقی می افته؟

حس بدی داشتم؛ یه حس تشکیل شده از ترس و نگرانی.

صدای سم که تازه متوجه بودنش با لیا و جاش شدم، من رو از فکر

بیرون آورد.

سم: خب الان آشکار شدن قدرت های ماه کامل چه ربطی به اتفاقی داره که برامون افتاد؟

بیل: در صورتی که قدرت های ماه کامل آشکار بشه، گرگینه ها تحت تاثیر این قدرت ها قرار می گیرن، به عبارتی دیگر قدرت های ماه روی گرگینه ها تاثیر می ذاره و این تاثیر تنها در صورتی از بین می ره که این قدرت ها دوباره پنهان بشه. الان هم اتفاقی که برامون افتاد، تاثیری بود که ماه کامل روی ما گذاشت. ماه کامل رفتار ما رو عوض کرد و ما رو تبدیل به یه گرگ وحشی کرد.

جواب سوالم رو پیدا کردم. می خواستم بدونم آشکار شدن قدرت های ماه چیز بدیه یا نه و فهمیدم. آره چیز بدیه، چیز خیلی بدیه. ماه کامل ما رو وحشی کرد. علت اتفاق اون شب، ماه کامل بود. البته اصلی ترین دلیلش، عشق من به کوین بود.

کاملاً گیج شده بودم. نمی دونستم چه واکنشی نشون بدم. مثل بچه ای که چیزی حالیش نمی شه و فقط با توجه به حرف مامانش، این ور اون ور می ره، یه گوشه وایساده بودم و به حرف های بیل گوش می کردم. حرف هایی که رفته رفته تلخ تر می شدن. حرف هایی که رفته رفته



من رو از عالم واقعیت جدا می کردن و در یک خلأ فرو می بردن. حرف هایی که سرآغاز یک فاجعه ی بدتر بودن.

کارلوس (یکی از اعضای قبیله) گفت: راه حل این اتفاق چیه؟ چطوری باید قدرت های ماه رو پنهان کنیم؟

بیل بهم نگاهی انداخت. چشم هاش ناراحتی رو فریاد می زدن اما می تونستم ببینم که در کنار این ناراحتی، یه حس قاطع بودن و مصمم بودن بر تصمیمش، در حال جنگیدن با ناراحتیش بود. اما تصمیمش چی می تونه باشه؟

بیل همچنان که بهم نگاه می کرد، جواب کارلوس رو داد:

بیل: تنها راه پنهان کردن قدرت های ماه و حل این مشکل، جدا شدن گرگینه و انسانی هستش که عاشق هم شدن، یعنی جدا شدن کاترینا از کوین. پس از زدن حرفش، آروم چشم هاش رو از من گرفت و روبه کارلوس نگاه کرد.

این حرف بیل یه شوک بزرگی بهم وارد کرد. پدرم، مادرم، ریتا، دوست هام و بقیه ی گرگینه ها بهم نگاه می کردن. برخی با ترحم، برخی با نفرت، برخی با دلسوزی و محبت، برخی با ناراحتی و برخی با کنجکاوی و نگرانی.

ولی من متوجه هیچ کدام نبودم. انگار توی دنیای دیگه ای بودم،  
هیچی نمی فهمیدم، هیچی نمی دیدم، هیچی نمی شنیدم. ذهنم فقط  
و فقط درگیر اون حرف ها بود.

حرف هایی که بیل زده بود رو توی ذهنم تجزیه تحلیل کردم. اینکه  
تنها راه حل این مشکل، جدایی من از کوین. این چه معنی می ده؟  
یعنی من باید کوین رو ول کنم؟

نه نه، من هیچ وقت این کار رو نمی کنم. از کسی که دوستش دارم جدا  
نمی شم. حتی فکر کردن به این کار، ناراحت می کنه و من رو می  
ترسونه، چه برسه به انجامش!  
من نمی تونم کوین رو ول کنم و بدون اون زندگی کنم. نمی تونم بدون  
اون شاد باشم. چه کسی می تونه جدا از عشقش شاد باشه که من  
بتونم؟

وقتی عاشق می شی همه ی زندگیت، همه ی خوشحالی هات و هدف و  
انگیزه ی زندگیت، عشقت می شه و الان طبق گفته ی بیل، مجبورم  
همه ی این ها رو ول کنم؟

من کوین رو راحت به دست نیاوردم که الان راحت از دستش بدم. من  
از دستش نمی دم نه، کوین رو ول نمی کنم.

صدای بیل افکاری رو که ذهنم رو تصرف کرده بودن، از ذهنم خارج کرد.

بیل: کاترینا تو باید از کوین جدا بشی. این کار رو می کنی؟

کاترینا: نه نمی کنم. من از کوین جدا نمی شم.

بیل: کاترینا تو با این کارت زندگی همه ی گرگینه ها رو نابود می کنی.

کاترینا: گفتم که ازش جدا نمی شم.

بیل آهی کشید و سرش رو پایین انداخت.

بیل: می دونستم قراره این حرف رو بزنی.

سرش رو بالا گرفت و بهم نگاه کرد.

بیل: الان عصبی هستی و نمی تونی درست فکر کنی. بهت زمان می دم

تا راجب این قضیه فکر کنی و راه درست رو انتخاب بکنی.

بیل بعد از این حرفش، خطاب به همه ادامه داد: همگی می تونید برید.

و با این حرف، ابتدا خودش از جمع خارج شد.

(پارت چهل و چهار)

بیل الان چی گفت؟ بهم زمان می ده تا راه درست رو انتخاب کنم؟

از نظر اون راه درست چیه؟ جدا شدن من از کوین؟

هرچقدر بهم زمان می ده بده. من هیچ وقت نظرم رو عوض نمی کنم و تا ابد عاشق کوین می مونم.

حواسم به جیکوب که یکی از اعضامون بود و داشت به سمت من می اومد، پرت شد. جیکوب پیشم اومد و گفت:

جیکوب: از اون پسر جدا می شی، فهمیدی؟  
کاترینا: چی؟

جیکوب: از اون انسان جدا می شی. ما نمی خوایم زندگیمون رو تو ترس و مشکل بگذرونیم.

ماری ( یکی از اعضای قبیله ) هم به جیکوب پیوست.

ماری: جیکوب راست می \*\*\*\* کلمه فیلتر شده \*\*\*\*، ما نمی تونیم عذاب بکشیم فقط به خاطر اینکه جنابعالی عشق و عاشقی بکنی.

کاترینا: اما این تقصیر من نیست که قدرت های ماه روی ما تاثیر می ذاره.

کارلوس: اما تقصیر توئه که قدرت های ماه آشکار شده.

همون لحظه پدرم با عصبانیت گفت: هی کارلوس، مواظب حرف زدنت باش.

کارلوس خطاب به پدرم گفت:

کارلوس: دختر تو باید مواظب زندگیش باشه و بعضی کارها رو انجام نده.

روبه کارلوس که دیگه داشت زیاده روی می کرد، گفتم:  
کاترینا: آشکار حرف بزن بینم. من چه کارهایی کردم که نباید می کردم؟

دنیل هم وارد بحث شد.

دنیل: منظورش اون انسان و ماجرای هستش که باهش داری.  
یه لحظه مکث کردم و سپس گفتم: منظور شما اینه که من از قصد سعی کردم قدرت های ماه رو آشکار کنم؟  
هیچ کدومشون چیزی نگفتن.

جاش پیشم اومد و گفت:

جاش: شما حالیتون هست که دارین کاترینا رو به چی متهم می کنین؟  
خود کاترینا هم همه چی رو الان فهمید، درست مثل شما.

فهمیدم جمله ی " انسان ها رو موقع مشکلات و سختی ها باید شناخت " کاملا درسته. چون من الان دارم می فهمم این آدم هایی که برای من مثل خانواده ی دومم بودن، در اصل چه کسانی هستن.

به همشون نگاه کردم. خیلی ها مثل جیکوب و کارلوس با نفرت نگاهم می کردن و خیلی ها هم بی تفاوت بودن.

واقعا که! عجب خانواده ای داشتم. خانواده ای که فقط به خاطر خودشون این طوری تنهام گذاشتن و باهام دشمن شدن. بغضم رو قورت دادم.

کاترینا: من عاشق کوین هستم و خیلی دوستش دارم. عشق من به اون هم هیچ ربطی به قدرت های ماه نداره. هدف من آشکار کردن قدرت های ماه نبود. الان شما می خواهید که من از کوین جدا بشم اما بدونید که هیچ وقت به خواستتون نمی رسید چون من هیچ وقت از کوین جدا نمی شم.

جیکوب: اشکال نداره، جداتون می کنیم. سپس تبدیل به گرگ شد و به سمتم هجوم آورد که پدرم به حالت گرگیش، مقابلم وایساد و به زبان گرگ ها به جیکوب گفت: از دخترم فاصله بگیر.

جیکوب: اگه نگیرم چی می شه؟

جاش نیز تبدیل به گرگ شد و به دنبال اون، سم هم به حالت گرگیش

پیشم اومد؛ بنابراین سه تایی جلوم وایسادن.  
و سم به جیکوب گفت: اون موقع با ما طرف می شی.  
پشت جیکوب، کارلوس و دنیل هم به گرگ تبدیل شدن و پیشش  
اومدن. بعد از اون ها، تمام کسایی که با جیکوب بودن و با من مخالف  
بودن، تبدیل به گرگ شدن و مقابل ما وایسادن.  
سپس جیکوب خطاب به سم گفت: با کمال میل حاضرم که باهاتون  
طرف بشم.

همون لحظه مامانم، ریتا و لیا هم تبدیل به گرگ شدن و کنار من  
وایسادن.  
در نتیجه دو گروه ایجاد شد و هر دو گروه آماده ی جنگیدن با هم  
بودن. هرچند که به خاطر برتری اعضا، برگ برنده دست جیکوب و  
گروهش بود. خواستم برم وسط و مانع شروع دعوا بشم که جیکوب بهم  
گفت:  
جیکوب: کاترینا نمی خوامی بگی که از اون پسره ی عوضی جدا می شی  
یا نه؟

و همین حرفش موجب شد تا عصبانی بشم و درحالی که به گرگ  
تبدیل می شدم، گفتم:

کاترینا: من از کوین جدا نمی شوم.

بعد از دراومدن به حالت گرگی، به طرف جیکوب پریدم. جیکوب کنار کشید و من به زمین خوردم. همون موقع سم به طرف جیکوب رفت و سعی کرد گازش بگیره اما دنیل با لگد به زمین انداختش.

فریاد زنان گفتم: تو چی کار کردی؟

و از روی زمین پاشدم و به طرف دنیل دویدم که کارلوس جلوم وایساد. خواست گازم بگیره اما جاخالی دادم. سپس روش پریدم که هردو با هم نقش زمین شدیم. البته من روی کارلوس بودم. کارلوس غرش های شدیدی می کرد تا از روش پاشم اما من توجه نمی کردم تا اینکه جیکوب با یه لگد روی زمین پرتم کرد. پاشدم و خواستم به طرف جیکوب برم ولی صدای غرش بیل مانع شد. بیل در حالت گرگی پیش ما اومد و بین ما وایساد. تبدیل به انسان شد و به ما هم دستور داد تا ازش پیروی کنیم. یعنی ما هم به انسان تبدیل شدیم.

(پارت چهل و پنج)

بیل با صدایی که در خشم غوطه ور بود، گفت:



بیل: هیچ معلوم هست دارین چی کار می کنین؟ مثلاً بهتون گفته بودم که اینجا رو ترک کنید و برید اما شما موندین اینجا و شروع کردین به دعوا کردن. صداتون کل جنگل رو گرفته. به جون هم افتادین برای چی؟ شما همگی اعضای یک قبیله هستین نه اعضای دو قبیله ی متفاوت. نباید با هم درگیر بشین.

جیکوب: بیل تو به کاترینا بگو. بگو که از اون انسان جدا بشه.

کاترینا: من کوین رو دوست دارم و ازش جدا نمی شم، بفهم!

کارلوس: ما نمی خوایم تو زندگیمون مشکلی داشته باشیم، تو هم این رو بفهم.

بیل: ساکت.

بیل این رو گفت و کمی در فکر فرو رفت. مدتی بعد درحالی که بهم نگاه می کرد، گفت:

بیل: کاترینا حق با اون هاست. باید از کوین جدا بشی.

کاترینا: چی؟ این حرفیه می زنی؟

بیل: کاترینا خودت متوجه هستی که اگه قدرت های ماه آشکار بمونه

چه اتفاق هایی می افته!

کاترینا: اما همه ی اون اتفاق ها ماهی یکبار و به مدت یک شب می افته همین. می تونیم باهاش کنار بیایم.

بیل: نمی تونیم. چند سال اول اینطوری خواهد بود، یعنی ماهی یکبار. اما بعدا قدرت ماه بیشتر از الان می شه و تاثیرش روی ما هم بیشتر می شه. یعنی چه روز باشه چه شب، چه ماه کامل باشه چه نباشه، ما مثل اون شب خواهیم بود. به یه گرگ وحشی تبدیل خواهیم شد، برای همیشه.

و یه شوک بزرگ دیگه، یه غافلگیری دیگه. موندم اتفاق های امروز کی قراره تموم بشه. همه چی تموم شد یا هنوز دنباله داره؟ دیگه خسته شدم.

تو همین مدت کم به قدری حقایق تلخ فهمیده بودم که دیگه ذهنم نمی کشید، رد داده بود. دیگه گنجایش این همه اتفاق رو نداشتم.

صدای جیکوب ذهنم رو از زیر سلطه ی افکار درآورد.

جیکوب: بفرما، تحویل بگیر که چه اتفاقی قراره به خاطر تو بیفته. همه

ی ما قراره به خاطر خودخواهی تو، زندگیمون رو از دست بدیم.

جاش رو به جیکوب فریاد زد:

جاش: لازم نیست تو اظهار نظر کنی.

جیکوب: من دارم حقیقت رو می گم. تو هم چشمت رو وا کن بین این

دختر چه بلایی قراره سرمون بیاره.

بابام خطاب به جیکوب گفت:

بابا: جیکوب حدت رو بدون. هی هیچی نمی گیم زیاده روی نکن.

جیکوب به خودش اشاره کرد و با لحن مسخره ای گفت:

جیکوب: من دارم زیاده روی می کنم؟

دست هاش رو باز کرد و خطاب به همه، با صدای بلندی گفت:

جیکوب: فقط منم که فکر می کنم این دختره برامون دردسری بیش

نیست؟ چرا نمی گین که این دختر لیاقت تو قبيله بودن رو نداره؟

جاش درحالی که دست چپش رو با خشم توی هوا تکون می داد، دوباره

فریاد زد:

جاش: جیکوب دھنت رو ببند تا خودم برات نبستمش.

بیل: بس کنید.

بیل به جاش نگاه کرد. و گفت:

بیل: جاش آروم باش و خودت رو کنترل کن.

سپس نگاهش رو به نگاه جیکوب دوخت. و ادامه داد:

بیل: تو هم زیادہ روی نکن. منم کہ تعیین می کنم کی لایق قبیلہ

ہست کی نیست نہ تو! پس ساکت باش و اوضاع رو بدتر نکن.

جیکوب بہ پوزخندی اکتفا کرد و سرش رو پایین انداخت.

بیل نفس عمیقی کشید. چند لحظہ سکوت حاکم فضا شد تا اینکہ بیل

رو بہ من گفت:

بیل: کاترینا می دونی کہ باید چی کار کنی.

با نفرت نگاهش کردم. یعنی این واقعا انتظار داشت من از عشقم دست

بکشم؟ فکر می کرد این کار رو می کنم؟

درستہ نمی خوام قدرت های ماہ آشکار بمونہ، اما این بہ این معنی

نیست که کوین رو ول می کنم. شده یه راه دیگه پیدا می کنم اما کوین رو ول نمی کنم.

گفتم: نه نمی دونم. نمی دونم که باید چی کار کنم.

با صدای رسایی ادامه دادم: فکر می کنین کوین رو به خاطر شما ول می کنم؟ نه نمی کنم. من کسی که عاشقشم رو ول نمی کنم. کارلوس با نفرت نگاهم کرد و گفت:

کارلوس: مگه انتخابش با توئه؟

کاترینا: پس با کیه؟ (به خودم اشاره کردم) این زندگی منه، پس یعنی انتخابش با منه.

کارلوس: ببخشید اما زندگی تو و انتخاب تو داره زندگی ما رو خراب میکنه.

کاترینا: خب دنبال یه راه دیگه برای حل مشکلات بگردیم.

بیل: فکر نمی کنم راه دیگه ای داشته باشه.

به بیل نگاه کردم. و گفتم:

کاترینا: اما این غیر ممکنه، باید یه راه دیگه داشته باشه.

بیل به جای اینکه چیزی بگه، سرش رو پایین انداخت و سکوت کرد.  
به همه نگاه کردم و دوباره با صدای بلندی گفتم: من از کوین جدا نمی  
شم.

سپس تبدیل به گرگ شدم و درحالی که می دویدم، اونجا رو ترک  
کردم.

(پارت چهل و شش)

با سرعت هرچه تمام می دویدم. هوای ابری بالاخره خودش رو نشون  
داده بود و بارون نم نم می بارید.

اتفاقات چند لحظه پیش، به شدت عصبیم کرده بود. هی زود زود غرش  
های خفیف می کردم تا بلکه خشمم خالی بشه اما نمی شد.

چطور تونستن بهم بگن از کوین جدا بشم؟ چطور؟ چطور می تونن  
انقدر بی رحم باشن؟ مگه خودشون هیچوقت عاشق نشدن؟ اصلا قلبی  
دارن؟ بهم حمله کردن تا من رو از کوین جدا کنن! واقعا که!

از همشون متنفرم فقط به خاطر اینکه علیه من و عشقم بودن. ولی اون

آدم هایی که الان دشمن من شده بودن، هیچ وقت نمی تونن به خواستشون برسن چون من کوین رو ول نمی کنم. ولش نمی کنم. اون همه چیز منه، بدون اون نمی تونم.

بارون شدت بیشتری گرفته بود.

روی تپه ی بلندی که تو جنگل بود، پریدم. دور تپه به اندازه ی سه چهار متر، از درخت ها فاصله داشت و یه فضای باز ایجاد شده بود. روی تپه وایسادم و سرم رو بالا گرفتم. رقص باد در بین موهای تنم و قطره های بارونی که بدنم رو قلقلک می دادند، خشمم رو کمتر و ناراحتیم رو بیشتر کرد.

یه دنیای بدون کوین رو تصور کردم، یه هوایی که توش بدون اون نفس بکشم، یه شهری که هر جا برم کوین رو نبینم.

دورم شلوغ باشه ولی حس تنهایی بکنم. دنبال عشقم بگردم اما پیداش نکنم. جای خالی کوین رو نتونم پر کنم. حس پوچی قلبم رو نتونم پر

کنم. دلتنگش باشم اما نتونم کنارش باشم. چنین دنیایی رو نمی

خواستم. دنیای بدون کوین رو نمی خواستم.

سرم رو بالا گرفتم و زوزه ی بلندی کشیدم که همزمان با رعد و برق  
شدیدی در آسمان شد و صداها ( صدای زوزه و صدای رعد و برق)،  
پرنده های روی درخت ها رو به پرواز درآورد. حین زوزه کشیدن، به  
انسان تبدیل شدم و صدای زوزه ام، تبدیل به صدای بلند گریه شد. بلند  
بلند گریه می کردم اما باز هم خالی نمی شدم. توان از پاهام گرفته شد  
و من روی تپه ی خاکی که فقط بعضی جاهاش پوشیده از علف بود،  
زانو زدم. قلبم درد می کرد.

مگه عشق ما چیش بود که همه باهاش مخالفت کردن؟ فقط چون من  
گرگینه ام، نمی تونم پیش کوبین باشم؟ یه بار دیگه از گرگینه بودنم  
متنفر شدم.

متنفر شدم از این دنیای جادویی ای که توش گیر کرده بودم. دنیایی  
که نمی داشت به کسی که دوستش دارم برسم، دنیایی که قوانین  
عجیب خودش رو داشت و این قوانین مانع عشق من می شد. اشک هام  
با شدت بیشتری ریختن.

هوا سرد شده بود ولی من حس نمی کردم. حرارت آتیشی که قلبم رو  
می سوزوند، باعث می شد سرما رو حس نکنم. آتیشی که از درد عشق



نشأت گرفته بود.

همه فکر می کردن عشق بین من و کوین شوم هستش و این من رو می سوزوند. اینکه فکر کنن کوین براشون دردسر شده، من رو آتیش می زد و تبدیل به خاکستر می کرد؛ درست مثل سیگاری که در اثر سوختن تبدیل به خاکستر می شد.

بارون حسابی خیسم کرده بود و خاک تپه، تبدیل به گلی شد که به پاهام و شلوارم مالیده شده بود، اما با این حال برام مهم نبود؛ چون وضع داغون قلبم بدتر بود. قلبی که الان زیر آوار مونده و نمی تونه نجات پیدا کنه. قلبی که لب دره وایساده و از همه ی این اتفاقات سیره. سرم رو روبه آسمون گرفتم و چشم هام رو بستم. اون ها با عشق من مخالفن و می خوان ما رو از هم جدا کنن.

ولی نه. هرکاری می کنن بکنن، هر فکری می کنن بکنن، نمی تونن موفق بشن و زندگی من رو به هم بززن. چشم هام رو باز کردم.

من کوین رو بیشتر از هرچیزی دوست دارم و به خاطر همین هم براش می جنگم. نمی دارم رابطمون رو خراب کنن و ما رو از هم جدا

کنن. بلند شدم و وایسادم.

من از کوین جدا نمی شدم پس اگه می تونن جلو بیان، بیان. من با آغوش باز ازشون استقبال خواهم کرد.

\*\*\*

امروز صبح، بعد از مدتی به خونه برگشتم. خانوادم قبل از من اومده بودن و وقتی به خونه رفتم، همشون پیشم اومدن. مخصوصا مامانم که با دیدن سرو وضع گلیم، کلی نگران شد و فکر کرد اتفاقی برام افتاده. یکی دو ساعت تو اتاقم تنها موندم اما بعد ریتا و مامانم پیشم اومدن و باهام حرف زدن و به خاطر اون ها کمی حالم بهتر شد.

خانوادم رو خیلی دوست داشتم. از اینکه کنارم بودن واقعا خوشحالم. لیا و سم و جاش هم بهم زنگ زدن و اون ها هم بعد از کلی اظهار نگرانی، باهام یکم حرف زدن.

بالاخره رأس ساعت چهار از خونه خارج شدم و راهی آموزشگاه شدم. با وجود تمامی اتفاقات لبخندزنان به آموزشگاه رفتم، طوری که انگار من حالم خیلی خوبه!

کلاس فوق العاده عالی گذشت و امیلی کلی باهام شوخی کرد و خندیدیم. درس جدید رو بهش دادم و با تموم شدن کلاس، از آموزشگاه خارج شدم.

بعد از خارج شدن از آموزشگاه، به اطرافم نگاه کردم. کوین یه گوشه منتظرم بود. به طرفش رفتم. هر قدمی که بر می داشتم نه تنها من رو به کوین نزدیک تر می کرد، بلکه بهم یادآوری می کرد که تمامی گرگینه ها با عشق ما مخالفن. اما با وجود مخالفت اون ها، من با قدم هایی محکم و چهره ای خندان، به سمت کوین می رفتم و تصمیم داشتم همیشه پیشش بمونم.

به کوین رسیدم و محکم بغلش کردم. آغوشش آرامشی رو بهم داد که صبح ازم گرفتنش. آرامشی که به دنبالش بودم. ازش جدا شدم و گفتم:

کاترینا: سلام عشقم.

کوین: سلام عزیزم، چطوری؟

کاترینا: تو رو دیدم عالی ام.

کوپین: واسه امشب که برنامه نریختی؟

کاترینا: چطور؟

کوپین: گفتم اگه بقیه ی روز رو با هم باشیم خوب می شه.

کاترینا: عالیه!

کوپین: پس سوار شو بریم.

چیزی نگفتم و با کوپین به سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم. کوپین ماشین رو روشن کرد و حرکت کردیم.

کوپین گفت: راستی یه موضوعی رو می خواستم بهت بگم ولی هی یادم می رفت. مایکل و بردارش یکی دو روز پیش برگشتن به فورکس و بعد برگشتنشون من و تام پیش مایکل رفتیم. اون ماجرای تحقیق کردن راجب گرگ ها تموم شد، یعنی دست بردار شدن. خلاصه ی کلام، رازتون پیشم جاش امنه.

لبخند شیطونی زدم. و با لحن شیطون تری گفتم:

کاترینا: وقتی بهت گفتم ما گرگینه ایم، یه چیزی می دونستم که می

گفتم.

کوین خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

کوین: راجب موضوع دیگه ای هم می خواستم ازت بپرسم. راجب اتفاق اون شب ماه کامل. تونستی چیزی بفهمی؟ درواقع بیل تونست چیزی بفهمه؟

نخواستم حرف هایی که بیل به ما گفته بود و علت اتفاق اون شب رو بهش بگم چون مطمئنم که ناراحت می شه و خودش رو سرزنش می کنه که برام دردسر شده، درحالی که این طور نیست. کوین بهترین اتفاق زندگیم هستش.

بنابراین الکی گفتم:

کاترینا: نه نتونستیم چیزی بفهمیم.

کوین چیزی نگفت و من ادامه دادم:

کاترینا: حالا تو بیخیال. ذهنت رو با این مسائل درگیر نکن، حداقل به خاطر امشب. بیا امشب به فکر خودمون باشیم و خوش بگذرونیم.

کوین: هرطور که تو بخوای.

این رو گفت و ضبط رو روشن کرد که آهنگ شادی پخش شد.

باقی روز تا شب واقعا خوش گذشت. ما به بازار رفتیم و کلی گشتیم و

کوین به درخواست خودم، یه گردنبند برام خرید که طرحش حرف

"ک" بود، یعنی اول اسم من و کوین. بعد یکی دو ساعت گشتن به

رستوران رفتیم و شام خوردیم و بعد شام برگشتیم خونه.

زمان عالی ای گذروندم و ناراحتی ای که صبح تو دلم درست شده بود

رو فراموش کردم.

(پارت چهل و هفت)

(سه روز بعد)

(از زبان بیل)

صدای زنگ در تنها عاملی بود که سکوت خونه رو شکست. رفتم در رو

باز کردم و جیکوب رو جلوی در دیدم. جیکوب به محض دیدن من،

عینک آفتابیش رو از چشمش درآورد و به چشم های آیش که با

موهای قهوه ایش همخونی داشت، اجازه ی خودنمایی داد.

بعد از سلام و احوالپرسی به داخل اومد. به سالن رفتیم و روی مبل های

سفید رنگ توی سالن نشستیم.

پرسیدم: خب بگو ببینم، چی شد که اومدی اینجا؟

جیکوب: می خوام درمورد کاترینا باهات حرف بزنم.  
اخمی کردم.

بیل: چی می خوای بگی؟

جیکوب: بیل نباید بذاریم اون ها با هم بمونن. باید به کاری کنیم.

بیل: مثلا چه کاری؟ چه کاری رو پیشنهاد می کنی؟

جیکوب: نمی دونم اما...

دستم رو به نشانه ی سکوت بالا بردم.

جیکوب ساکت شد که گفتم:

بیل: جیکوب، زمانی که نمی دونی چی کار کنی پیش من نیا. علاوه بر

این، منم با عشق اون ها موافق نیستم و به فکر جداییشونم اما این کار

با جنگ و جدال انجام نمی شه.

جیکوب: پس باید چی کار کنیم؟

بیل: باید کاترینا رو متوجه خطر این اتفاق بکنیم.

( از زبان کاترینا )

از اون روز هولناک و شب خوبی که با کوین داشتم، سه روز می گذره. در طی این سه روز کوین باز هم قضیه ی اون شب رو باز کرد ولی من دوباره بهش دروغ گفتم. از اینکه بهش دروغ می گفتم خیلی ناراحت بودم ولی چاره ی دیگه ای نبود. موضوع اینه که نمی دونم تا کی می تونم حقیقت رو ازش پنهان کنم.

در این سه روز من و خانوادم به جنگل رفتیم و سعی کردیم تا حد ممکنه از بقیه ی گرگینه ها دور باشیم. هرچند که بیل دیروز اومد خونه ی ما و دوباره گفت که باید از کوین جدا بشم اما من قبول نکردم. البته اینم بگم که دوستای خوبم لیا، سم و جاش در این مدت همیشه پیش من بودن. از اینکه دوست هایی مثل اون ها دارم بی نهایت خوشحالم.

بگذریم، کوین فردا یه امتحان داره، برای همین هم از اون شبی که باهم بودیم تا الان ندیدمش و فقط یه بار تلفنی باهاش حرف زدم چون داره درس می خونه. در نتیجه دلم براش تنگ شده و از این رو، الان دارم می رم ببینمش و یکم از حال و هوای درس خوندن درش بیارم. همین که از خونه خارج شدم، کوین رو تو حیاطشون دیدم.



پیشش رفتم و گفتم:

کاترینا: منم داشتم می اومدم تا تو رو ببینم.  
دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو به خودش چسبوند. و گفت:  
کوپین: پس داریم ذهن هم رو می خونیم چون منم می خواستم تو رو  
ببینم.

دستش رو از دور کمرم برداشتم و گفتم:

کاترینا: فاصله رو رعایت کن. اینجا جاش نیست.  
کوپین تک خنده ای کرد. پرسیدم:

کاترینا: تو درس ها تا کجا پیش رفتی؟

کوپین: اگه امشب یکم بخونم و فردا هم از صبح بخونم، تموم می کنم.  
به شوخی گفتم:

کاترینا: ازت انتظار دارم نمره ی خوبی بگیری باشه؟

کوپین: حالا شدی مامانم؟

خندیدم اما خندم با صدایی از پشت قطع شد:

صدا: خوش می گذره؟

برگشتم و جیکوب رو دیدم. اون اینجا چی کار می کرد؟ چرا اومده بود اینجا؟

از اینکه دیدمش اصلا خوشحال نشدم، برعکس دیدنش موجب شد نگران و عصبی بشم.

نگران از اینکه قراره اتفاق بدی بیفته؟ اگه چیزی بگه چی؟ مخصوصا الان که کوین پیشمه، اگه راجب اون اتفاقات چیزی بگه، همه چی خراب می شه.

کاترینا: جیکوب تو اینجا چی کار می کنی؟  
با لحن تهدید آمیزی گفت:

جیکوب: تو که هنوز داری با این پسره می گردی.  
کاترینا: مشکلیه؟

جیکوب: آره مشکله. وجود این پسره، حتی وجود تو برای ما مشکله.  
کوین با تعجب پرسید:

کوین: کاترینا این جا چه خبره؟  
جیکوب با تمسخر گفت:

جیکوب: اوه، پس شخصیت اصلی داستان از موضوع داستان خبری

نداره. چه جالب!

کوپین: چه داستانی؟ این حرفا چیه تو می زنی؟

جیکوب: دارم می گم که کاترینا جونت یه چیز خیلی مهمی رو ازت

پنهون کرده، یه چیزی که موجب می شه زندگی ما گرگینه ها بهم

بریزه. یه چیزی که به شما دوتا، مخصوصا به تو مربوط می شه.

کوپین با نگاهی متعجب و سردرگم بهم نگاه کرد.

نفس عمیقی کشیدم و سپس خطاب به جیکوب گفتم:

کاترینا: کارت رو کردی خیالت راحت شد؟

جیکوب: من کاری نکردم که، فقط زمینه رو فراهم کردم تا کوپین همه

چی رو بفهمه.

کاترینا: مطمئن باش قراره بفهمه، حالا هم هرچه سریع تر گم شو برو تا

خودم گمت نکردم.

جیکوب خندید و گفت:

جیکوب: بزرگ تر از دهنه حرف می زنی.

دیگه بسه، بیشتر از این نمی تونستم تحملش کنم. به سمتش رفتم و از

دستش گرفتم. جیکوب رو کشان کشان از حیاط خونه ی کوپین خارج

کردم

کاترینا: جیکوب دیگه نمی خوام ببینمت.

این حرف رو زدم و بعدش پیش کوین برگشتم.

کاترینا: بریم داخل خونه تا همه چی رو برات توضیح بدم.

کوین سری تکون داد و بدون توجه به جیکوب، به خونه رفتیم. بعد از سلام و احوالپرسی کوتاهی که با پدر و مادرش داشتیم، به سمت پله ها رفتیم تا به اتاق کوین بریم. با هر پله ای که بالا می رفتم، ترسم بیشتر می شد. می ترسیدم از اینکه با کوین توی اتاق بشینم و مجبور بشم همه چی رو بهش بگم. می ترسیدم از اینکه اتفاقات گذشته رو به زبون بیارم. می ترسیدم از چند دقیقه ی آینده.

فکر کردن به واکنشی که کوین ممکنه نشون بده، نگرانم می کرد.

مطمئنا از دستم عصبانی می شد که چرا بهش دروغ گفتم.

کاش می شد زمان همین جا متوقف بشه ولی حیف که این امر غیر ممکن بود.

بالاخره پله ها رو رد کردیم و به دم در اتاق رسیدیم. کوین در رو باز کرد و بهم اشاره کرد که برم داخل ولی من همون جا جلوی در وایساده بودم. وقتش بود با ترسم مواجه بشم و دروغی که گفتم رو به گردن

بگیرم.

با قدم های آرام وارد اتاق شدم. قلبم تند تند می تپید و عرق سردی از روی پیشونیم سرازیر بود. کوین هم وارد شد و در رو بست. روی تختش نشستیم؛ چرا که احساس می کردم بدنم سست شده و توان سر پا وایسادن رو ندارم.

چند ثانیه تو سکوت سپری شد تا اینکه کوین سکوت رو از فضای داخل اتاق بیرون کرد.

کوین: قرار نیست چیزی بگی؟ من منتظر توئم.

لحنش عصبی و زننده بود. بهش نگاه کردم، با کنجکاوی و کمی خشم بهم نگاه می کرد. البته بعد از شنیدن حرف هام خشمش قراره بیشتر بشه.

دیگه وقتش بود. باید همه چی رو بهش می گفتم. شروع کردم به توضیح دادن ماجرا و حرف هایی که بیل به ما گفته بود. بعد از تموم کردن حرفم کوین پرسید:

کوین: چرا وقتی ازت پرسیدم این ها رو بهم نگفتی؟

از روی تخت بلند شدم و ایستادم.

بهش نگاه کردم. سعی کردم نگاهم صادقانه باشه تا حرفم رو باور کنه.  
کاترینا: اگه می فهمیدی که گرگینه ها با عشق ما مخالفن و به دنبال  
جدا کردن ما هستن، قطعاً ناراحت می شدی. من فقط خواستم ناراحت  
نکنم.

کوپین پوزخندی زد و چند قدم عقب رفت. روش رو ازم گرفت و به طرف  
دیگه ای نگاه کرد.

کوپین: ناراحت، نمی خواستی ناراحتم کنی؟ جالبه!

پوزخند همچنان روی لبش بود و لحن صدایش طوری بود که خنجر  
تیزی رو وارد قلبم می کرد.

کوپین دوباره بهم نگاه کرد. صدایش رو بالا برد و ادامه داد:

کوپین: ولی کاترینا بدون که الان بیشتر ناراحتم کردی.

بغض تو گلوم خونه ای واسه خودش ساخته و نشسته بود. اینکه کوپین  
از دستم ناراحت شده بود، مثل شیشه قلبم رو می شکست و تیکه تیکه  
می کرد. اما حق داره این طوری رفتار کنه.

وقتی تو روش نگاه کردم و بهش دروغ گفتم، باید فکر اینجاشم می  
کردم. باید فکر می کردم که اگه کوپین همه چی رو بفهمه، اینطوری

می شه.

با صدای لرزونی گفتم:

کاترینا: کوین من معذرت می خوام.

بهم نزدیک شد و گفت:

کوین: ببینم تا کی می خواستی بهم دروغ بگی؟

سکوت کردم چون خودمم جوابی واسه گفتن نداشتم. خودمم نمی دونم

که تا کی می تونستم دروغم رو ادامه بدم.

کوین: پس قرار بود همیشه حقیقت رو ازم پنهان کنی. می خواستی

هیچ وقت چیزی بهم نگی.

دوباره ترجیح دادم ساکت بمونم.

کوین: ببینم الان چی می شه؟ ما از هم جدا می شیم؟

کاترینا: نه البته که نه. ما هیچ وقت از هم جدا نمی شیم.

کوین: یعنی می خوام زندگی خودت و گرگینه ها رو نابود کنی.

کاترینا: زندگی من زمانی نابود می شه که تو پیشم نباشی.

کوین جدی شد.

کوین: کاترینا موضوع مهم تر از این حرف هاست. دو سه سال دیگه تو

تبدیل به یه گرگ وحشی می‌شی و اون موقع فراموش می‌کنی که این حرف رو زدی. اون موقع دیگه نه من می‌تونم پیشت باشم و نه تو می‌تونی پیش من باشی.

کاترینا: ولی تا اون موقع هنوز چند سال مونده و ما می‌تونیم تو این مدت این مشکل رو حل کنیم.

کوپن: دقیقا چطوری قراره این کار رو انجام بدیم و این مشکل رو حل کنیم؟

کاترینا: نمی‌دونم ولی مطمئن باش یه راهی هست. تو فقط بهم اعتماد کن و هیچوقت ولم نکن.

این رو گفتم و تو آغوشش پناه بردم. آغوشی که به تنهایی کافی بود تا انگیزه‌ی مقاومت و جنگیدن برای زندگی رو بهم بده. آغوشی که یه دنیا آرامش رو به همراه داشت.

کوپن: مطمئن نیستم که همیشه می‌تونیم با هم باشیم یا نه، ولی الان فقط می‌خوام به تو فکر کنم، نه به آینده و نه به گذشته.

لبخندی زدم و ازش جدا شدم. بهش نگاه کردم. چشم هاش همیشه من رو مجذوب خودشون می‌کردن. اونم بهم خیره شده بود.

به نحوی داشتیم دنیا رو تو نگاه‌های هم خلاصه می‌کردیم و چه



زیباست دنیایی که برپایه ی نگاه های اون ساخته بشه!

( پارت چهل و هشت )

( یک ماه بعد )

از آموزشگاه خارج شدم و به طرف ماشین سیاهی رفتم که جلوی در بود و رانندش داخل ماشین منتظرم بود.

سوار شدم و گفتم:

کاترینا: سلام عزیزم.

کوین لبخندزنان جوابم رو داد:

کوین: سلام چطوری؟

کاترینا: خوبم.

کوین چیزی نگفت و حرکت کردیم. تو راه مشغول حرف زدن شدیم و کوین برام، از اینکه روزش چطوری گذشت تعریف کرد و منم متقابلاً همین کار رو کردم. بعدشم یه چند دقیقه بحث راجب اینکه فردا شام رو بریم بیرون داغ شد.

بالاخره به خونه رسیدیم. هر دو از ماشین پیاده شدیم. در رو بستم و خواستم به کوین چیزی بگم که دیدم نگران به آسمون چشم دوخته. به

خوبی درک می کردم که چرا داره به آسمون نگاه می کنه. پیشش رفتم و دستم رو روی صورتش گذاشتم که سرش رو پایین آورد و بهم نگاه کرد. گفتم:

کاترینا: کوین نگرانیت رو به خوبی درک می کنم ولی مطمئن باش که از پیشش برمیام.

کوین: می دونم، ولی وقتی فکر می کنم که امشبم قراره مثل ماه قبل وحشی بشی، می ترسم. تازه فقط دو ساعت تا ماه کامل مونده. کاترینا: پس بیا به جای اینکه از ترس یه گوشه بشینیم، خوش بگذرونیم. بالاخره قراره شب سختی بشه، به روحیه احتیاج دارم. کوین باشه ای گفت و با هم به خونه ی ما رفتیم. جز ما کسی خونه نبود. پدر و مادرم و ریتا تصمیم گرفته بودن برای اینکه به کسی آسیب نرسه، امشب رو خارج از شهر بگذرونن ولی من ترجیح می دادم تو خونه بمونم.

من و کوین زمان خوبی رو با هم سپری کردیم. با هم حرف زدیم و به یه فیلم کمدی که کلی خنده دار بود، نگاه کردیم. نیم ساعت مونده به دراومدن ماه کامل هم کوین من رو با طناب به صندلی بست و طبق

نقشمون، کلیدهای خونه رو ازم گرفت و رفت. در رو هم از بیرون قفل کرد تا من اون شب رو تو خونه زندانی باشم. اینکه روی اون صندلی بشینم و نتونم کاری انجام بدم، خیلی کسل کننده بود ولی مجبور بودم. خدارو شکر که کوبین تلویزیون رو خاموش نکرده بود و گرنه حوصلم بیشتر سر می رفت. غرق تماشای تلویزیون شده بودم و گذر زمان رو فراموش کرده بودم. زمانی به خودم اومدم که ماه کامل در کنج آسمون نشسته بود و من این رو از عرق روی پیشونیم و لرزش دست هام فهمیدم؛ این ها نشونه های این بود که دارم وحشی می شم؛ چیزی که این اواخر به شدت بیزارم می کرد و ترس و نگرانی رو به قلبم راه می داد.

لرزش دست هام و عرق روی پیشونیم بیشتر و روند نفس کشیدنم تندتر شد. اینکه نمی تونستم از روی صندلی بلند شم به شدت عصبانیم می کرد و این فقط به دلیل این بود که دارم وحشی می شم، و گرنه قبل دراومدن ماه کامل، من از زندانی شدن تو خونه راضی بودم. چند ثانیه بعد، لرزش دست هام متوقف شد. به شکل آرام و منظم نفس می کشیدم ولی درون ذهنم آشفته بود. احساس می کردم همه چیز برام تهدید آمیز شده. حتی نگاه کردن به اطراف هم من رو عصبی می

کرد و طولی نکشید که اون خشم، کل وجودم رو دربر گرفت و همچون پرده ای به روی چشم هام کشیده شد.

اشیای اطرافم من رو دیوونه می کردن و تنها چیزی که می خواستم این بود که به سمتشون برم و تیکه پارشون کنم. برای انجام خواستم هم اول باید از این صندلی لعنتی نجات پیدا می کردم. سرجام هرچقدر تکون خوردم بازم نشد که نشد؛ بنابراین به دنبال راه دیگه ای افتادم که می تونست من رو نجات بده. تمرکز کردم و گرمای وجودم رو بیشتر کردم. چشم هام رو بستم و زمانی که بازشون کردم، به یه گرگ بزرگ قهوه ای تبدیل شده بودم. و صندلی هم هنگام تبدیل شدن، به دلیل بزرگ تر شدن جسمم، شکسته بودن و طناب ها هم کلا پاره شده بود. با یک حرکت روی مبلی پریدم و با پنجه هام پارش کردم. این کار رو روی مبل های دیگه هم تکرار کردم و وقتی از پنجه زدن خسته شدم، به حالت انسانیم برگشتم. میزها رو بالگدی به گوشه ای پرت کردم. صدای شکستن شیشه ها برام عجیب خوشایند بود! اما عجیب تر از اون خشم درونم بود!

چشمم به پله ها که افتاد، با سرعت به سمتشون رفتم و باهاشون همسفر شدم تا به طبقه ی دوم برسم.

( از زبان کوین )

نگرانیم به اوج رسیده بود. نمی دونستم که چی کار کنم. دلم نمی خواست کاترینا رو تنها بذارم ولی متاسفانه چاره ی دیگه ای هم نداشتم. حتی اگه می خواستم هم نمی تونستم اونجا بمونم، چون کاترینا اجازه نمی داد. از روی تخت بلند شدم و به طرف پنجره رفتم. به پنجره ی اتاق کاترینا نگاه کردم. نیم ساعت از در اومدن ماه کامل می گذشت.

یعنی الان کاترینا وحشی شده؟ مطمئنا شده.

الان تو چه حالیه؟ توی اون خونه چه اتفاقی داره میفته؟ چه بلایی داره سر کاترینا میاد؟

فکرم درگیر این سوال های بی جواب بود که داشتن توی ذهنم می چرخیدن. از اینکه بی جواب مونده بودن اصلا خوشم نمی اومد. هوفی کشیدم. حس افتضاحی داشتم و به شدت نگران و عصبی بودم. کاترینا الان حالش بده و من چاره ای جز منتظر موندن ندارم. حتی نمی تونم بهش کمک کنم. همین موضوع که نمی تونستم کنارش باشم، باعث خشمم می شد.

دلم می خواست پیش کاترینا باشم. ابتدا سعی کردم با این خواستم

مقاومت کنم و این خواسته رو در کنج قلبم نگهش دارم ولی متأسفانه  
خواسته هام قوی تر از من بودن!

من رو شکست دادن و پیروز شدن. بنابراین بیخیال همه چیز شدم.  
بیخیال اتفاقات بدی شدم که داشت تو اون خونه می افتاد. بیخیال ماه  
کامل و قدرتش شدم و از خونه زدم بیرون. از حیاط خونه ی خودمون  
خارج شدم و به حیاط خونه ی کاترینا رفتم. وقتی به جلوی در رسیدم،  
در رو با کلیدی که از کاترینا گرفته بودم، باز کردم و به داخل رفتم.  
البته رفتن به داخل و دیدن نمای خونه اصلا برام خوشایند نبود. به  
سالن رفتم. به اطرافم نگاه کردم. جای پنجه ها، نقوش چندان زیبایی رو  
روی مبل ها تشکیل نداده بودن و فقط موجب پاره شدن مبل ها شده  
بودن. علاوه بر مبل ها، میزها هم گوشه ای پرت شده بودن و یه ناحیه  
از زمین فقط به خورده شیشه های شکسته شده مختص بود.  
با دیدن این صحنه ترس و نگرانی توی قلبم کمین کرد. همین ترس و  
نگرانی موجب شد تا با عجله به طبقه ی دوم برم و کاترینا رو پیدا کنم،  
آخه تو طبقه ی اول نبود. پله ها رو با سرعت زیادی طی کردم و وقتی  
به طبقه ی دوم رسیدم، تنها چیزی که توجهم رو جلب کرد، درِ باز اتاق  
خواهرش، یعنی ریتا و سر و صدای های داخل بود. به اتاق ریتا رفتم و

کاترینا رو اونجا دیدم. کاترینا پشتش به من بود و در حال پاره کردن لباس های ریتا بود. به اطراف نگاه کردم. همه ی وسایل اتاق روی زمین بودن و میز و تخت ریتا جای خودشون نبودن و کاترینا اون ها رو به کنار هل داده بود.

واقعا که چه دوست دختر قوی ای دارم! بیخیال افکار مسخرم شدم و با دودلی و کمی ترس گفتم:

کوپین: کاترینا.

کاترینا وقتی صدام رو شنید، به سمتم برگشت. وقتی به سمتم برگشت، من تونستم صورت زیباش رو که هم اکنون اسیر خشم و نفرت بود، ببینم؛ همچنین چشم هاش رو که مثل دفعه ی قبل، همچون یاقوت، قرمز شده بودن. از موهای به هم ریخته و نامرتبش هم که نمی شد گذشت. کاترینا بعد از اینکه برگشت و من رو دید، چند لحظه حرکتی نکرد و فقط بهم نگاه کرد. از همین فرصت استفاده کردم و سعی کردم بهش نزدیک بشم.

یه قدم به جلو برداشتم و گفتم:

کوپین: کاترینا منم کوپین...

با هجوم آوردن کاترینا به سمتم، حرفم نصفه موند. کاترینا به سمتم دوید و من قبل از اینکه بهم برسه، پا به فرار گذاشتم. از پله ها پایین رفتم. پله ها که تموم شدن، وایسادم و به پشتم نگاه کردم تا ببینم کاترینا کجاست، ولی همون لحظه اتفاقی در عرض دو ثانیه افتاد که به دلیل سریع بودن، ذهنم چند ثانیه بعد موقعیت رو تجزیه تحلیل کرد و....

(پارت چهل و نه)

کاترینا روی نرده ها رفت و از طریق یه پرش ناگهانی من اون رو پشتم دیدم، درحالی که یه چاقو زیر گلوم گذاشته بود. ولی سوال اینجاست که کاترینا چاقو رو از کجا آورد؟

برخورد تیغه ی سرد چاقو با پوستم، که حس مرگ رو بهم القا می کرد، من رو از دنیای تشکیل یافته از افکار، فراری داد. می تونم بگم تا حالا تو عمرم نه اینقدر وحشت کرده بودم و نه اینقدر به مرگ نزدیک شده بودم. زیر چشمی به کاترینا نگاه کردم. این که باهاش حرف بزنم و بهش یادآوری کنم که چه گسیه و من چه گسیم، اصلا فایده نداشت؛ پس تصمیم گرفتم به دنبال راه دیگه ای برای نجات خودم و حل این



مشکلات بگردم. در اطرافم چیزی نبود که بتونم ازش به عنوان سلاح استفاده کنم. به خاطر همین هم مجبور شدم دست خالی یه کاری بکنم. دست کاترینا زیر گلوم بود. قبل از اینکه با چاقوش من رو بکشه، اقدام کردم. از دستش گرفتم و دستش رو بالا بردم. از زیر دستش رد شدم و پشتش وایسادم. سپس سعی کردم با دست دیگم چاقو رو ازش بگیرم. کاترینا تقلا می کرد تا دستش رو از دستم بیرون بکشه و در عین حال چاقو رو نگه داره تا ازش نقاپم. حسابی عصبانی شده بود و چون نتونست دستش رو از دستم بیرون بکشه، شروع کرد به مشت زدن به سینم با آرنج دست چپش. هرچند منم آنچنان موفق به گرفتن چاقو نبودم، چون کاترینا هی تکون می خورد و کار رو برام سخت تر می کرد. تقلا های کاترینا تا چند ثانیه ی دیگه ادامه یافت و وقتی که دید نمی تونه از این طریق کاری کنه، سراغ روش دیگه ای رفت. کاترینا تبدیل به گرگ شد و من به دلیل تبدیل و بزرگ تر شدن جسمش، به عقب پرت شدم. روی زمین افتادم و کاترینا در فاصله ی چند قدمی من، به حالت گرگیش وایساده بود و مثل یه غذای لذیذ بهم نگاه می کرد. کاترینا یه قدم به جلو برداشت که موجب شد وحشت زده از روی زمین بلند شم و فرار بکنم. به آشپزخونه پناه بردن اما متاسفانه، این پناهگاه

برای محافظت از من، خوب نبود. کاترینا با قدم های آرام وارد آشپزخانه شد. عرش خفیفی کرد که من از این غررش این دریافت رو کردم که می گفت آخرش مال منی.

از شدت ترس تند تند نفس می کشیدم و به همین دلیل، سینم زود زود بابا پایین می شد. افتضاح عرق کرده بودم و بدنم به معنای واقعی کلمه می لرزید. از اتفاقات چند لحظه بعد می ترسیدم. می ترسیدم که کاترینا من رو بکشد و فردا متوجه بشه که چی کار کرده. می ترسیدم از اینکه راه حالی برای این اتفاقات پیدا نکنم. همچنین نگران بودم. نگران کاترینا که تو این حالت بود. قدم دیگه ی کاترینا حواسم رو پرت کرد.

هم اکنون خیلی بهم نزدیک شده بود و با یه پرش می تونست بپره روم. به اطرافم نگاه کردم تا بتونم راه فراری پیدا کنم.

اگه با سرعت زیادی به سمت چپ می دویدم، کاترینا برای اومدن به سمتم، اول باید برمی گشت و بعد شروع به دویدن می کرد، که تا اون موقع احتمال داشت بتونم در برم. هرچند احتمالش یک نبود ولی صفر هم نبود. با تکیه به نقشه ی فرارم، به جهت چپ متمایل شدم و بدون درنگ، طبق نقشم، با سرعت هرچه تمام شروع کردم به دویدن. یه

لحظه به عقب نگاه کردم که دیدم کاترینا غرش کنان به سمتم برگشت و خودش رو آماده ی پریدن به سمتم کرد. سرعتم رو بیشتر کردم و از آشپزخونه خارج شدم.

تازه دو قدم از آشپزخونه خارج شده بودم که چیزی روی پشتم فرود اومد و من روی زمین افتادم. سرم رو برگردوندم و کاترینا رو دیدم که روم پریده بود. وزنش زیاد بود و به طور تقریبی دو برابر جسم من بود، به همین دلیل هم من زیرش حسابی گم شده بودم.

هیچ راه فراری نداشتم و تلاش برای فرار بی فایده بود. ذهنم ایست کرده بود. هرچقدر فکر می کردم هیچ راه فراری به ذهنم نمی رسید و ناگهان، درد عظیمی که توی شونم حس کردم، من رو از تلاش برای پیدا کردن راه فرار، وا داشت. شدت درد موجب شد فریادی بکشم. جای زخم بدجوری می سوخت و دردش موجب شده بود به نفس نفس زدن بیفتم. به شونم نگاه کردم. اثر پنجه روش دیده می شد و خونی که سرازیر می شد، روی دست های زمین می ریخت.

دردم زیاد بود ولی باید تحمل می کردم.

باید حواسش رو پرت کنم اما چطوری؟ هیچی در دسترس نبود.

کم کم داشتن ناامید می شد که یه چیزی به ذهنم رسید. دست به

جیبم بردم و کلیدهام رو از توش درآوردم. به کاترینا نگاه کردم. پنجش رو بالا برد تا یه زخم دیگه روی بدنم ایجاد کنه. باید سریع دست به کار می شدم. خواستم کیلدها رو به یه جای دیگه پرت کنم که درد دیگه ای، درست پایین زخم اولم، تو بدنم پیچید. ناخودآگاه فریاد دوباره ای از روی درد کشیدم.

کاترینا قبل از من عمل کرده بود. خون تو زخم دومم هم پدیدار شد و دردی رو ایجاد کرد که به درد زخم اول پیوست و این شرایط رو برام غیرقابل تحمل تر کرد. این دفعه قبل اینکه حرکتی بکنه، کیلدها رو به گوشه ای پرت کردم. صدایی که تولید شد حواس کاترینا رو پرت کرد و کاترینا به طرف صدا رفت. در نتیجه از روم کنار کشید.

از روی زمین به آرامی و با هزار جور بدبختی بلند شدم. کاترینا داشت دنبال کیلدها می گشت. درسته که یه گرگ بزرگ و وحشی بود ولی در این حالت خلق و خوی گرگ های معمولی رو داشت و از سگ سانان بود که حواسشون به راحتی پرت می شه. آروم آروم به سمت در خروجی راه افتادم. وقتی که به در رسیدم، در رو باز کردم. قبل از خارج شدن به کاترینا نگاه کردم که کیلدها رو پیدا کرده بود و با اون ها مشغول بود. دیدنش تو این حالت دلم رو پر پر می کرد. کاترینا فقط به خاطر من

داشت این همه درد می کشید و این ها رو تحمل می کرد. این فکر بغض رو به سراغم فرا خوند. نباید اجازه بدم که این وضع ادامه پیدا کنه. امشب که نشد ولی تا ماه کامل بعدی حتما یه راه حل پیدا می کنم. به خاطر کاترینا، کاترنیایی که به خاطر من تو روی همه وایساد و کلی سختی رو تحمل کرد.

بغضم رو قورت دادم و قبل اینکه دیر بشه، از خونه خارج شدم. دلم نمی خواست با این وضع به خونه برم. اولش باید می رفتم بیمارستان. کلیدهای ماشین همراه نبود، به خاطر همین هم مجبور شدم پیاده برم. مدتی رو در حال راه رفتن بودم. به دلیل زخم هام آروم آروم راه می رفتم. خونریزیم هنوز ادامه داشت و حالم رو بدتر می کرد. با این حال سعی کردم مقاومت کنم. بعد از احتمالا ده پونزده دقیقه، به بیمارستانی که می خواستم برم، نزدیک تر شدم. دو سه کوچه بالاتر بیمارستان بود اما من مطمئن نبودم که موفق به رد کردن این دو سه کوچه می شم یا نه؛ چون سرم گیج می رفت و بدنم حسابی سست شده بود؛ تنها دلیل این اتفاق هم از دست دادن خون بود. دیدم داشت تار می شد. کم کم داشتم تعادل رو از دست می دادم. اما الان نباید اتفاقی برام بیفته، باید خودم رو بیمارستان برسونم. بنابراین بیشتر مقاومت کردم اما نشد.

ناگهان به زمین افتادم و دنیا در مقابل چشم هام تاریک شد.

(پارت پنجاه)

(از زبان کاترینا)

چشم هام رو باز کردم. تنها چیزی که جلوی چشم هام می دیدم، سقف بود؛ سقف خونه ی خودمون.

از روی زمین پاشدم و به اطرافم نگاه کردم. وسایل رو زمین بودن و همه جا پاره پوره بود؛ حتی پرده ها هم پاره شده بودن. خلاصه وضع خونه داغون بود. از بین انبوهی از وسایل عبور کردم تا به اتاقم برم و ببینم اونجا چخبره، اما وقتی داشتم از جلوی آشپزخونه رد می شدم، لکه های خونِ روی زمین بدجور به چشمم خورد.

وایسادم و به لکه های قرمز خون که روی زمین نشسته بودن و به من دست تکون می دادن، نگاه کردم. به دست ها و پاها و دیگر نقاط بدنم نگاه کردم. من زخمی نبودم. پس این خون، خون کیه؟

نگرانی درونم شکوفا شد. ذهنم به دنبال پیدا کردن جواب یه سوال بود؛ اینکه این خون، خون کیه؟ دیشب اینجا چه اتفاقی افتاد؟

ناگهان یادم اومد. خاطرات دیشب در ذهنم زنده شدن. از اتفاقات  
وحشتناک دیشب خبردار شدم.

با وحشت به لکه های خون نگاه کردم. دوست نداشتم فکری که به  
ذهنم رسیده رو بپذیرم. دوست نداشتم حقیقت رو بپذیرم؛ حقیقت  
تلخی که هم اکنون دنیا رو، رو سرم خراب کرد. حقیقتی که می گفت  
این خون، خون کوینه!

دیشب وقتی که اومده بود بهم سر بزنه، من بهش حمله کردم و  
زخمیش کردم. یعنی اون قدر وحشی شده بودم که تونستم به پسری  
که عاشقشم حمله کنم؟ تونستم با دست های خودم زخمیش کنم؟  
تونستم نادیده بگیرمش؟

چطور شد که هیچی حالیم نشد و بی رحمانه به کوین حمله کردم؟  
این فکرها، یه قطره اشک رو از چشم هام سرازیر کرد.  
کوین دیشب به خاطر من اومد پیشم و من اون رو تا مرز مرگ بردم.  
توان از پاهام گرفته شد و روی زمین نشستم. بغض داشت خفم می  
کرد. به دست هام نگاه کردم. من با این دست ها به عشقم حمله کردم.

با این دست ها زندگی خودم رو خراب کردم. دیشب با جنگیدن با کویین، زندگیم رو خراب کردم.

لعنت به این دست ها، لعنت به من که تونستم زخمیش کنم، لعنت به ماه کامل و گرگینه بودنم، لعنت به زندگی.

شدت گریم بیشتر شد.

دیشب کویین با حال داغون و زخمی از این خونه خارج شد. یعنی الان در چه حاله؟ الان کجاست؟ نکنه اتفاق بدتری براش افتاده باشه؟ گریه من رو به نفس نفس انداخته بود و از روی نگرانی دست هام می لرزیدن. باید می فهمیدم که کویین الان حالش چطوره. باید می رفتم پیشش.

از روی زمین بلند شدم و دوان دوان به سمت در خونه رفتم. بازش کردم و از خونه خارج شدم. به خونه ی کویین رفتم. زنگ در رو زدم که در باز شد و من آماندا و مکس رو با چهره ای نگران دیدم.

آماندا به محض دیدن من، گفت:

آماندا: کاترینا خبری از کویین داری؟



کاترینا: نه. من هم اومدم اینجا تا اون رو ببینم.

مکس: کوین خونه نیست و از دیشب هم خبری ازش نداریم.

آماندا: دیشب گفت که میاد پیش تو و از خونه خارج شد اما دیگه برنگشت و گوشیش هم خاموشه.

ای کاش نمی اومد. اگه کوین الان گم شده، همش تقصیر منه. اگه کوین بمیره چی؟ اگه اتفاقی براش بیفته چی؟

این فکر ترس رو تو دلم انداخت. همچین اتفاقی نمی افته. کوین نمی میره، نباید بمیره. با صدایی که تو دست های بغض اسیر بود، گفتم: کاترینا: دیشب اومد پیش من اما بعدش رفت.

آماندا: این پسر کجا رفته؟

همین که آماندا حرفش رو تموم کرد، صدای زنگ تلفن خونه از داخل به گوش رسید.

آماندا: یعنی ممکنه کوین باشه؟

با این حرفش و با فکر اینکه کوینه، همگی به داخل رفتیم.

مکس به تلفن جواب داد.

مکس: الو.

-.

مکس: بله خودم هستم.

-.

مکس: چی؟ واقعا؟

صداش نگران بود. من و آماندا با سردرگمی به هم نگاه کردیم.

هر دو تامون هم به این فکر می کردیم که کی پشت خطه.

مکس: باشه باشه همین الان میایم.

این رو گفت و قطع کرد.

آماندا با نگرانی که در صداش آشکار بود پرسید:

آماندا: کی بود؟

مکس: از یه بیمارستان زنگ زدن و گفتن که کوین اون جا بستریه.

آماندا با شنیدن این حرف، شروع به گریه کرد و یه چیزهایی گفت که

نشیدم و این به خاطر این بود که از عالم واقعیت جدا شده بودم. فکرم پیش کوین بود. توی بیمارستان بستری بود و این به خاطر زخمش بود. زخمی که من برایش درست کردم. زخمی که اگه من نبودم به وجود نمی اومد. اگه من نبودم کوین الان حالش خوب بود. لعنت به من! این افکار بغض موجود در گلوم رو شکست و اشک رو از چشم هام سرازیر کرد.

نشستن دستی به روی شونم دروازه ی ذهنم رو به روی افکار بست. سرم رو برگردوندم و آماندا رو دیدم. قطره های اشک، روی گونه هاش در حال رقصیدن بودن و ناراحتی تو چهرش خودنمایی می کرد. آماندا: کاترینا عزیزم، باید بریم بیمارستان.

سری تکون دادم و سپس همگی از خونه خارج شدیم. سوار ماشین مکس شدیم و به سمت بیمارستان موردنظر رفتیم.

اجسام از جلوی چشم هام به سرعت رد می شدن اما هیچ کدوم برای من معنایی نداشتن. دیگه حتی زندگی کردن هم برام معنی نداشت. زندگی من کوین بود و زمانی که اون حالش بده، زندگیم بد می شد.

زندگیم ویران می شد و شکسته هاش روی قلبم می ریخت.

قلبی که بدون کوین حتی از تپیدنش توی سینم هم راضی نبودم. سرم رو به شیشه ی پنجره تکیه داده بودم.

خسته بودم؛ خسته از همه چی، حتی خودم.

بالاخره به بیمارستان رسیدیم. از ماشین پیاده شدیم و به داخل رفتیم.

دیدن دیوارهای سفید بیمارستان و آدم هایی که نزدیک در ورودی،

روی صندلی های انتظار نشسته بودن، حالم رو بدتر کرد.

کی فکرش رو می کرد یه روز برای دیدن کوین پیام همچین جایی؟ کی

فکرش رو می کرد که عشقم رو خودم زخمی کنم؟

مکس به سمت میز منشی بیمارستان رفت و با دادن مشخصات کوین

به اون زن مو بلوند و چشم آبی، شماره ی اتاقش رو گرفت و ما به

سمت اتاقش رفتیم. حالم خیلی خراب بود و از طرف ذهنم هیچ پیامی

دریافت نمی کردم. فقط دست در دست آماندا به جایی می رفتم که من

رو می برد. به جلوی اتاق کوین رسیدیم و من از پشت شیشه کوین رو

که روی تخت دراز کشیده بود، دیدم و اون موقع بود همه چیز برام

معنادار شد.

دیدم که باعث چی شدم. دیدم که وجودم چقدر برای کوین خطرناکه.  
دیدم که کوین فقط به خاطر من روی اون تخته.

صدای گریه ی بلند آماندا، باعث شد سرم رو به طرفشون بچرخونم.  
آماندا گریه می کرد و از پشت شیشه به پسرش چشم دوخته بود. مکس  
هم کنار آماندا وایساده بود و دست هاش رو دور شونه های همسرش  
انداخته بود. خودش هم خیلی ناراحت و نگران بود ولی با این حال در  
تلاش برای آرام کردن آماندا بود.

آماندا مکس رو داشت که آرامش کنی ولی من چی؟

تنها کسی که می تونه من رو آرام کنه، همون کسیه که الان تو اون  
اتاقه. تنها مسکن درد های زندگی من کوینه و الان که اون بدون  
حرکت روی تخت بیمارستان، با چشم های بسته دراز کشیده، من  
چطوری قراره آرام بشم؟

خارج شدن دکتر افکار درون ذهنم رو قتل عام کرد.

وقتی که ما رو دید، پرسید:

دکتر: خانوادش هستین؟

مکس: بله. دکتر بگین حال پسرم چطوره؟ چه بلایی سرش اومده؟

دکتر: ما هم دقیق نمی دونیم که چی شده. دیشب چند نفر اون رو به

بیمارستان رسوندن و هیچ کدوم از نزدیکانش نبودن که بدونن چی

شده. هر چی که شده، در اثر یه حمله وحشیانه ست، زخم های

شدیدی پشتش ایجاد شده؛ درست پایین شونش و نزدیک ستون

فقرات. می تونم بگم که واقعا خوش شانس بوده، چون زخم ها خیلی

عمیقن و اگه یکم این ور اون ور شده بودن، به ستون فقراتش یا

نخاعش آسیب می رسوند و این پیامدهای بدی از جمله قطع نخاع و

فلج شدن رو به وجود می آورد.

سرعت ریزش اشک های آماندا بیشتر از قبل شد. مکس هم کلا

دستپاچه به نظر می رسید و با اینکه خیلی ناراحت شده بود ولی باز هم

مقاومت می کرد.

منم که با شنیدن این حرف ها احساس کردم یه خنجر تو قلبم فرو

رفته.

توان از پاهام گرفته شد. روی یکی از صندلی های روبه روی اتاق کوبین نشستم. از همون جا به کوبین نگاه کردم.

خوش شانس بوده! می تونست بدتر از این بشه! می تونست کل زندگیش رو از دست بده!

و اگه این اتفاق می افتاد، من هیچوقت خودم رو نمی بخشیدم. نکه الان بخشیدم؟ من همین الانشم خودم رو نمی بخشم. صدای مکس من رو به خودم آورد.

مکس: آقای دکتر، پسرم الان در چه حاله؟

به لب های دکتر چشم دوختم و منتظر شنیدن حرفش شدم.

دکتر: الان حالش خوبه. دیشب به زخم هاش رسیدگی کردیم. الان خطر رفع شده ولی هنوز بی هوشه.

آماندا: می تونیم بریم پیشش؟

دکتر: البته که می تونید ولی برای مدت کوتاه، زیاد طولش ندید.

آماندا سری تکون داد و دکتر رفت. آماندا و مکس بهم نگاه کردن

آماندا: کاترینا!

از روی صندلی پاشدم.

آماندا ادامه داد:

آماندا: بیا بریم ببینیمش.

چطوری برم ببینمش؟ وقتی که زخمیش کردم و گوشه ی بیمارستان خوابوندمش، چطوری برم پیشش؟

چطور می تونم با چشم هایی که دیدنش ولی نشناختنش، بهش نگاه کنم؟ چطور می تونم بذارم دلم واسه کسی بتپه که بهش رحم نکرد؟ من برای کوین بزرگ ترین خطر و به خاطر همین هم نباید پیشش باشم. نمی تونم بذارم تا همیشه در خطر باشه.

رو به آماندا گفتم:

کاترینا: من نمی تونم بیام، شما برین.

آماندا و مکس هر دو متعجب شدن ولی ترجیح دادن حرفی نزنن؛ لذا بدون زدن حرفی وارد اتاق کوین شدن.



(پارت پنجاه و یک)

بعد اینکه اون ها رفتن، روی زمین نشستم و پاهام رو تو خودم جمع کردم و دیوار، تکیه گاه خوبی برای سرم شد. تکیه گاه خوبی برای سرم شد ولی توانش نرسید که تکیه گاهی برای غم هام باشه و غم هام بازم برای من موندن. باز هم من مجبور شدم تکیه گاه اون غم ها باشم. سرنوشت پی در پی کلی غم می ریزه رو سرم و توجه نمی کنه که منم انسانم؛ دل دارم؛ دلی که آسیب پذیره، دلی که می شکنه. هم اکنون دل منم شکسته و دیگه گنجایش غم بیشتری رو نداره. دیگه نمی دونه چطوری دووم بیاره. می خواد همه چیز رو رها کنه و از زندگی همه خارج بشه. می خواد تنها بمونه تا آسیب نبینه و آسیب نرسونه. دیگه خسته شده؛ خیلی هم زیاد.

اشک رودخونه ای روی گونه هام تشکیل داد. رودخونه ای که موج هاش با شتاب فراوان در حال گذره. (سرعت ریزش اشک هاش زیاده). طولی نکشید که به حق افتادم. دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تا صدای حق هقم تو فضای راهرو پخش نشه و دیوارهای این بیمارستان، شریک غم من نشن. نفس عمیقی کشیدم و بدین واسطه حق هقم رو برطرف کردم. سرم رو روی زانو هام گذاشتم و به اشک ریختم ادامه

دادم.

این حق من و کوین نبود. اینکه عشقمون اینطوری ویران بشه، حق ما نبود. اینکه به خاطر من زخمی بشه، نباید سرنوشت ما این می شد. ولی آه و افسوس که سرنوشت خیلی بی رحمه و مطابق قوانین خودش بازی می کنه.

انقدر گریه کردم که توان از چشم هام گرفته شد و پلک هام به هم نزدیک شدن.

\*\*\*

توی تاریکی به سر می بردم تا اینکه صدای شخصی که اسمم رو صدا می زد، از دستم گرفت و من رو با جهان روشنایی پیوند زد. به آرامی چشم هام رو باز کردم و مکس رو بالای سرم دیدم.  
مکس: بالاخره بیدار شدی.

کاترینا: خوابم برده بود.

مکس: آره متوجه شدم.

از روی زمین بلند شدم و مشغول مرتب کردن سر و وضعم شدم.  
در همین حال پرسیدم:

کاترینا: مدت زیادیه که خوابیده بودم؟

مکس: دو ساعتی می شه.

کاترینا: کوین هنوز بی هوشه؟

مکس: به خاطر همین از خواب بیدارت کردم. کوین پنج ده دقیقه پیش

به هوش اومد و الان می خواد تو رو ببینه.

کاترینا: چی؟ من رو ببینه؟

مکس: چیز عجیبیه که این قدر تعجب کردی؟

به در اتاق کوین نگاه کردم. کوین الان اون داخل منتظر من بود. منی

که موجب بدبختیش شدم، منی که بهش بدی کردم. مکس دستش رو

روی شونم گذاشت و گفت:

مکس: کاترینا کوین حالش خوبه. دیگه جای ناراحتی نیست.

جای ناراحتی هست؛ در اصل الان باید ناراحت بشم. مکس گفت:

مکس: کاترینا چی شده؟ انگار تردید داری تو دیدن کوین؟

اشکم رو پاک کردم و بدون گفتن چیزی به سمت اتاق رفتم. در رو باز

کردم و وارد شدم. با صدای در، هم کوین و هم آماندا متوجه ورودم

شدن و بهم نگاه کردن. آماندا از کنارم رد شد و به بیرون رفت. همون

جا وایسام و به کوین نگاه کردم. رو پهلوی راستش دراز کشیده بود، چون به دلیل زخم هاش نمی تونست به روی پشتش دراز بکشه. کوین لبخندی برام زد. لبخندی که دلم رو هزار تیکه کرد. پیش کوین رفتم و روی صندلی کنار تختش نشستم. کوین دستم رو گرفت و گفت:

کوین: خدا رو شکر که اینجایی و پیشمی.  
زبونی روی لب هام کشیدم و گفتم:

کاترینا: نگران بودم. باید می فهمیدم که در چه حالی.  
چیزی نگفت. بغض کم مونده بود خفم کنه. این که می دیدم کوین با وجود تمامی این اتفاقات، هنوزم دوستم داره، سردرگمم می کرد. نمی دونستم به خاطر عشقش خوشحال باشم یا ناراحت باشم از اینکه لایق این حسش نیستم.

گفتم: کوین من معذرت می خوام، ببخ...

حرفم رو قطع کرد.

کوین: دست خودت نبود. با خواسته ی خودت بهم حمله نکردی، پس عذرخواهی نکن. در ضمن من حالم خوبه، چیزیم نیست.

کاترینا: ولی می تونست اتفاق های بدتری بیفته. دکتر گفت اگه زخم  
یکم اون ورتر بود، به نخاعت آسیب می رسوند.

کوپین: ولی همچین اتفاقی نیوفتاده.

چیزی نگفتم و به اشک ریختن ادامه دادم. کوپین دستش رو به سمت  
صورتم دراز کرد و اشکم رو پاک کرد.

کوپین: من الان حاله خوبه ولی تو با گریه کردنت داری ناراحت می کنی  
و حاله بد می شه.

کاترینا: دست خودم نیست. نمی تونی بفهمی چقدر ناراحتم.

کوپین: اشتباه می کنی. می تونم بفهمم چون هم اکنون به اندازه ی تو  
ناراحتم.

کاترینا: تو چرا باید ناراحت باشی؟ کاری نکردی که.

کوپین: فکر می کنی وقتی ناراحت می بینمت، خوشحال می شم؟  
مکشی کرد و ادامه داد:

کوپین: کاری نکردم ولی تو هم نکردی. دلیل این اتفاقات ماه کامل بود  
نه تو.

از روی صندلی بلند شدم و درحالی که توی اتاق به این طرف و اون

طرف می رفتم، گفتم:

کاترینا: ماه کامل دست و پا نداره که بیاد و زخمیت کنه.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

کاترینا: اگه ما با هم نبودیم، من دیشب وحشی نمی شدم و به تو آسیب

نمی رسوندم. اگه ما با هم نبودیم، تو الان حالت خوب بود.

کوین: کاترینا این حرف ها دیگه چیه؟

کاترینا: اگه من همچنان به وحشی بودنم ادامه بدم، ممکنه کارهای

بدتری باهات بکنم. ممکنه تو ماه کامل بعدی یا دفعات دیگه، بکشمت!

کوین: می تونیم بیشتر احتیاط کنیم تا این اتفاق ها نیفته.

کاترینا: فایده نخواهد داشت کوین، فایده نخواهد داشت!

کوین: خب ما هم تا ماه کامل بعدی یه راه حل برای این پیدا می کنیم.

خود تو بودی که می گفتی حتما یه راهی هست.

کاترینا: اون موقع متوجه خطر این ماجرا نبودم ولی الان هستم.

مکثی کردم و سپس ادامه دادم:

کاترینا: کوین هیچ راه حلی براین اتفاق وجود نداره جز یکی.

کوین با چهره ای ترسیده بهم نگاه کرد. از حالت چهرش معلوم بود که

اونم داره به چیزی فکر می کنه که من فکر می کنم. اون هم مثل من  
تو فکر تنها راه حلی هستش که برامون باقی مونده. راه حلی که بدترین  
راه حله ولی تنها راه نجات ماست. در اثر اون راه بود که از این به بعد  
آسیبی به کوین نخواهد رسید. پس برام مهم نیست چقدر بد باشه،  
همین که کوین سالم بمونه برام کافیه.

(پارت پنجاه و دو)

کوین با صدایی لرزون گفت:

کوین: ببینم تو که نمی خوای...

پریدم وسط حرفش و خودم حرفش رو کامل کردم.

کاترینا: چرا می خوام. کوین ما دیگه نمی تونیم با هم ادامه بدیم. نمی

تونیم با هم باشیم، اونم با وجود این اتفاقات و این که هر لحظه ممکنه

اتفاقی برای تو بیفته. مجبوریم از هم جدا شیم.

به محض تموم کردن حرفم، بغضم چمدونش رو باز کرد و قطره های

اشک رو از داخل چمدونش بیرون آورد و اون ها رو به چشم هام هدیه

داد.

کوین هم با صدای بغض داری گفت:

کوپین: نه کاترینا این کار رو نکن. این تصمیم رو نگیر. مطمئن باش تنها راه حل این نیست.

کاترینا: تنها راه حل اینه کوپین.

کوپین: اما من نمی تونم از تو جدا شم. نمی تونم بی تو باشم.

کاترینا: منم نمی تونم کوپین، اما مجبورم. باید از این به بعد بدون هم به زندگی ادامه بدیم.

اشک های کوپین هم شروع به ریختن کردن. هر دو به چشم های خیس و بارونی هم نگاه می کردیم. چشم هایی که برای آخرین بار می دیدیم. دل کندن از اون چشم ها برام سخت ترین کار دنیا بود و حیف که الان مجبور به انجام اون کار هستم.

پیشش رفتم و دستش رو گرفتم. دستم رو محکم فشرد، طوری که انگار داشت بهم می گفت ولت نمی کنم. گفتم:

کاترینا: باید از زندگی هم بریم بیرون و بهت قول می دم، طوری برم که هیچ اثری ازم نمونه. طوری که اصلا شخصی به اسم کاترینا واتسون وجود نداشته.

کوپین با عصبانیت گفت:



کوپین: این دیگه چجور قولیه که داری بهم می دی؟ من همچین قولی  
نمی خوام و هیچ وقتم از زندگیت بیرون نمی رم.

کاترینا: اما من می رم، به خاطر هردومون می رم.

این رو گفتم و برای بار آخر دستش رو . سپس سریعا دستم رو از  
دستش بیرون آوردم تا نتونه مقاومت کنه و دستم رو نگه داره. همین  
که دستم رو کشیدم، به سمت در به راه افتادم.

کوپین فریاد زد:

کوپین: کاترینا نه، کاترینا!

در برابر فریادش سکوت کردم. وقتی که به در رسیدم، از دستگیرش  
گرفتم.

برگشتم و روبه کوپین گفتم:

کاترینا: متاسفم.

سپس از اتاق خارج شدم. آماندا و مکس تو راهرو بودن. وقتی که چهره  
ی من رو دیدن و فریاد های کوپین که داشت اسمم رو صدا می زد،

شنیدن، نگران شدن و مکس پرسید:

مکس: کاترینا چی شده؟

به هردوشون نگاه کردم.

گفتم: مواظبش باشین.

قبل از اینکه واکنشی به حرفم نشون بدن، از جلوشون رد شدم و رفتم. با هر قدمی که برمی داشتم، بیشتر به مرگ نزدیک می شدم؛ به زنده زنده مردن و به یه مرده ی متحرک تبدیل شدن؛ چرا که هر انسانی بدون قلبش یه مرده ی متحرکه. منم داشتم کل قلبم رو اینجا ول می کردم و می رفتم. عشق زندگیم رو اینجا ول می کردم و می رفتم. بالاخره به در خروجی رسیدم. وقتی که درها باز شدن، وقتی که از اون درها رد شدم، برای همیشه تنها شدم. با اختیار خودم، زندگیم رو خراب کردم. خودم رو بی نفس کردم. خودم رو آزار دادم و بیشترین بدی رو در حق خودم کردم. اما در عوض، کوین سالم خواهد بود، پس برام مهم نیست که چقدر درد بکشم.

اما سوال اینجاست که آیا واقعا مهم نیست؟ می تونم درد جدایی رو تحمل کنم؟

شدت گریم بیشتر شد. تازه یه کوچه از بیمارستان دور شده بودم. وایسادم و به پشت سرم نگاه کردم. هنوز راه برگشت هست. می تونم

برگردم پیش کوین و ازش معذرت بخوام. بگم که اشتباه کردم و نمی‌رم، ولی نه، باید برم. نباید برگردم پیش کوین.

نفس عمیقی برای برطرف کردن حق هقم کشیدم و دوباره، راهم رو به جلو ادامه دادم.

معلوم نبود به کجا دارم می‌رم. فقط همینطوری داشتم می‌رفتم. نور خورشید و هوای آفتابی، به شدت رو اعصابم بودن. چقدر حیف که حال دل من اینطوری آفتابی نیست! چقدر حیف که هم اکنون هوای دلم طوفانیه!

ذهنم فقط درگیر این بود که چرا نتوستم پیش کوین بمونم؟ چرا سرنوشت ما مثل داستان‌ها، پایان خوش نداره؟ چرا باید جدایی رو تحمل کنیم؟ این جدایی تا کی خواهد بود؟ تا آخر عمرمون؟ یعنی دیگه هیچ وقت نمی‌تونم با کوین باشم؟

این فکر توان ادامه دادن رو ازم گرفت. وارد یه کوچه شدم و روی زمین نشستم. به دیوار سنگی و سرد پشتم تکیه دادم و پاهام رو تو خودم جمع کردم.

تا آخر عمرم مجبور به دوری از عشقم هستم و چقدر دردناکه انجام این کار! چطوری باید بدون کوین به زندگی ادامه بدم؟ چطوری تو هوایی

نفس بکشم که کوین توش نیست؟ دیگه دلیلی برای خندیدن ندارم.  
دلیلی برای مقاومت به خاطر آینده ندارم. دلیلی برای زندگی ندارم.  
دیگه هیچی برای از دست دادن ندارم. همه چیز من کوین بود و بدون  
اون، من هیچی ندارم؛ هیچی.

(پارت پنجاه و سه)

(از زبان کوین)

کاترینا رفت و من رو با اشک هام تنها گذاشت. با صدای بلندی اسمش  
رو صدا زدم و سعی کردم صدای شکسته شدن قلبم رو به گوشش  
برسونم اما نشنید؛ نه صدای من رو، نه صدای قلبم رو.

کاترینا نشنید ولی پدر و مادرم شنیدن؛ چرا که سراسیمه وارد اتاق  
شدن و پیشم اومدن.

مامانم پرسید:

مامان: کوین عزیزم چی شده؟

کوین: کاترینا، کاترینا کجاست؟ رفت؟

بابا: آ... آره رفت. چرا مگه؟ چی شد؟

به بقیه ی حرف بابام توجه نکردم و ذهنم رو کلمه ی "رفت" قفل شد. رفت، برای همیشه رفت و نتونستم جلوش رو بگیرم. به پدر و مادرم چیزی نگفتم و تصمیم گرفتم تو اشک ها و افکار خودم غرق بشم. کاترینا رفته بود. الان بدون اون چی کار کنم؟ می تونم به زندگی ادامه بدم یا نه؟ اون چی می تونه؟

پوزخندی زدم. مطمئنا می تونه. بالاخره اون بود که ولم کرد. اون بود که بهم گفت باید از هم جدا بشیم و با این حرفش، دنیا رو روی سرم خراب کرد. اون بود که قلبم رو زیر پاش گذاشت و از روش رد شد و من، عمرا بتونم اون قلب رو برگردونم سر جاش و ترمیمش کنم. قلبم رو همراه کاترینا، برای همیشه از دست دادم. عشق زندگیم رو از دست دادم. همه چیزم رو از دست دادم.

\*\*\*

به کمک مامانم از روی تخت بیمارستان بلند شدم. مامانم کیفش رو برداشت و با هم از اتاق خارج شدیم. از اتاقی که به مدت سه روز، من رو پذیرفت. اتاقی که سه روزه شریک غم هام شده. اتاقی که سکوت

درونش، دو شب، فقط با گریه های من شکسته شد.

از فکر بیرون اومدم و خطاب به مامانم گفتم:

کوین: بابا کجاست؟

مامان: داره کارهای ترخیصت رو انجام می ده.

چیزی نگفتم و همراه مامانم به سمت در خروجی بیمارستان رفتیم.

زخم هام بهتر شده بودن اما نه به طور کامل. به پدر و مادرم و دکترم

گفتم که یه سگ بزرگ و وحشی بهم حمله کرد و گازم گرفت. بالاخره

نمی تونستم بگم یه گرگینه بهم حمله کرد. به دروغی هم که گفته

بودم نمی دونستم چقدر احتمال داشت باور کنن، ولی چه باور کنن چه

نکنن، مهم نبود. درمورد کاترینا هم گفتم که از هم جدا شدیم، اما

علتش رو نگفتم و داستانی هم براش نبافتم. فقط گفتم بهتره پیش

خودم بمونه. ولی مشکل اینجاست که پیش خودم نگه داشتنش، بیشتر

ناراحتم می کنه. به خصوص وقتی که یادم می افته کاترینا برای همیشه

رفته. فعلا که به نظر می رسه به قولش عمل کرد و ناپدید شد، چون

هرچقدر بهش زنگ می زنم، گوشیش خاموشه. تنها امیدم به اینه که هر

چه سریع تر برسیم خونه تا بتونم کاترینا رو ببینم، یا حداقل خونوادش

رو ببینم. بالاخره کارهای ترخیص تموم شد و از بیمارستان خارج شدیم. سوار ماشین شده و به خونه رفتیم. تو ماشین سرم رو به شیشه ی پنجره تکیه دادم و به آسمون نگاه کردم. آسمونی که ابری بود، مثل دل من.

به محض این که بابام ماشین رو جلوی خونه نگه داشت، پیاده شدم و به سرعت چند قدم رو طی کردم و به حیاط خونه ی کاترینا رفتم. اما ای کاش نمی رفتم. ای کاش هیچ وقت با صحنه ی جلوم مواجه نمی شدم. دم در خونه، تابلوی کوچیکی زده بودن و روی همون تابلوی کوچک، چند تا کلمه جا داده بودن که مجموع اون کلمه ها، خبری رو می رسوند که برای من همچون خبر مرگم بود.

روی اون تابلوی لعنتی نوشته بود: به فروش می رسد!

یعنی چی؟ یعنی چی که به فروش می رسد؟

پدر و مادرم هم پیشم اومدن و هر دو تابلو رو دیدن.

مامانم گفت:

مامان: لوسی اینا رفتن؟ پس چرا بهمون نگفتن؟ چرا اینقدر یهویی؟

پوزخندی زدم و با خودم گفتم: دلیل یهویی بودنش اینه که کاترینا می خواد از زندگیم بره بیرون.

تا جایی که می تونستم به سرعت به خونه رفتم. پدر و مادرم پشت سرم وارد شدن. عصبانی شده بودم و تنها چیزی که ذهنم درگیرش بود این بود که کاترینا چه خوب داره به قولش عمل می کنه! اون قول مسخرش که بهم داده!

کلیدهای ماشینم رو از تو خونه برداشتم و بدون توجه به پدر و مادرم، از خونه خارج شدم و آخرین چیزی که از داخل خونه شنیدم، صدای پدرم بود که من رو صدا می زد. سوار شدم و ماشین رو روشن کردم. بدون هیچ مقصدی شروع به رانندگی کردم. تو افکار خودم سیر می کردم. به این فکر می کردم که آیا واقعا تنها راه برای پنهان کردن قدرت ماه، جدایی ما بود؟ تنها راه تنها شدنم بود؟ تنها راه این بود که کاترینا ولم کنه؟ این بود که یه قول مسخره بهم بده و از زندگیم بره بیرون؟

مشتم رو به فرمون کوبیدم و داد زدم:

کوپین: آخه چرا لعنتی؟ چرا؟



و در پس همین حرفم، بغض دوباره در خورش رو باز کرد و اومد بیرون.  
اشک پرده ای بر روی چشم هام انداخته بود و دیدم رو تار کرده بود.  
صدای کاترینا تو گوشیم می پیچید: "اما من می رم، به خاطر هردومون  
می رم."

این حرف بارها و بارها تو سرم تکرار می شد. داشتم دیوونه می شدم.  
حالم خیلی بد بود.

زیر لب زمزمه کردم:

کوین: بسه بسه، نمی خوام بشنوم.

فریاد زدم: بسه.

و همون لحظه با صدای فریادم، صدای بوق شدید ماشینی به گوش  
رسید و من رو به خودم آورد.

(پارت پنجاه و چهار)

سریعا ماشین رو نگه داشتم. دیدم که یه ماشین کنارم نگه داشت و مرد  
میانسالی ازش پیاده شد. مرد، موهای سفید رنگ شده و چشم های  
عسلی داشت. یه تی شرت قرمز و شلوار لی پوشیده بود. درحالی که از

چهرش خشم می بارید، داشت سمت ماشینم می اومد. اشک هام رو پاک کردم و منم پیاده شدم. همین که پیاده شدم، اون مرد به ستمم هجوم آورد و چسبید به یقم.

با فریاد گفت: هی بچه، معلومه حواست کجاست؟ اگه نمی کشیدم کنار که زده بودی به ماشینم.

گفتم: ببخشید حواسم نبود.

مرد: معلومه که حواست نبود. بچه جون رانندگی هوش و حواس می خواد. اگه نداری، بی خودی پشت فرمون نشین.

کوبین: گفتم که ببخشید.

مرد: اگه می زدی ماشینم رو داغون می کردی و خودم رو روونهی بیمارستان، نمی تونستی بگی ببخشید.

کوبین: ولی نزددم.

مرد: نزدیک بود بزنی.

اعصابم داغون بود و الان این مرد، با حرف های تکراریش، داشت روی

اعصاب داغونم اسکی می رفت.

مرد گفت: هی، چی زدی که تو این حال افتادی؟

با خشم بهش نگاه کردم. این مرد داشت چی می گفت؟ خشمم چند برابر شد. هلش دادم و گفتم:

کوین: بسه دیگه، هی هیچی نمی گم پررو می شی. گفتم ببخشید حواسم نبود. هر کسی روز خوب و بد داره، آدم باش و بفهم.

حرف هام رو گفتم و سریعاً سوار ماشینم شدم و حرکت کردم. خیلی دردم کم داشتم، الان این هم اومد روش. به قدری عصبانی بودم که احساس می کردم می تونستم دنیا رو با خشمم آتیش بزنم. نمی تونستم باور کنم که هیچ اثری از کاترینا نمونده. نمی تونستم باور کنم که برای همیشه از دستش دادم، و باور هم نکردم. خوشبختانه جایی به ذهنم رسید که اگه می رفتم اون جا، مطمئناً می تونستم نشونی از کاترینا دریافت کنم. این فکر خشم درونم رو کم کرد و باعث شد آرام بشم. با تکیه بر فکر، مقصدم رو عوض کردم. قلبم نور امید رو دیده بود و حس خوبی رو تو خودش جا داده بود، که این حس به من منتقل می شد. لبخندی روی لبم جا خوش کرد. امیدوار بودم که می تونستم اونجا،

کاترینا رو ببینم و باهاش حرف بزنم.

چند دقیقه‌ای که برام غیرقابل تحمل بود، بالاخره پایان یافت و من به مقصد رسیدم. سریعاً از ماشین پیاده شدم و با امید بسیار زیادی، وارد آموزشگاه موسیقی کاترینا شدم. مطمئناً می‌تونستم اینجا نشونی از کاترینا پیدا کنم؛ هر چی باشه کاترینا یکی از معلم‌های اینجااست. به مدیریت رفتم.

جلوی میز وایسادم و گفتم:

کوین: ببخشید.

مردی که پشت میز بود، سرش رو بلند کرد و متوجه من شد. موهای قهوه‌ای رنگش رو از جلوی چشم‌های سبزش، کنار کشید و گفت:  
مرد: بله بفرمایید.

کوین: می‌خواستم در مورد کاترینا واتسون بپرسم. یکی از معلم‌های اینجا هستن.

مرد: بله، کاترینا از بهترین معلم‌های ما هستش.

کوین: من یکی از دوست‌هایم و مدتی که ازش بی‌خبرم، و نمی‌تونم

بهش دسترسی پیدا کنم. خواستم ببینم شما اطلاعی ازش دارید؟

مرد: متاسفانه کاترینا دیروز اومد و استعفاء داد.

کوپن: استعفاء داد؟!

مرد: بله.

حسابی جا خوردم. امیدی که چند دقیقه پیش تو قلبم ایجاد شده بود، هم اکنون به باد رفت. حرف این مرد، مثل بادی شد که امیدم رو از هم پاشید. مثل آتیشی شد که امیدم رو سوزوند و خاکسترش رو برام باقی گذاشت. مثل زلزله‌ای شد که امیدم رو ویران کرد.  
با صدایی آرام گفتم: ممنون.

و اون آموزشگاه رو ترک کردم. سوار ماشینم شدم.

الان باید چی کار می کردم؟ همه‌ی نشونه‌هایی که برای پیدا کردن کاترینا داشتم، تموم شده بودن. دیگه هیچ نشونه‌ای ازش نمونه بود. دیگه تموم شده بود. کاترینا دیگه نبود. قصه‌ی عشق من و کاترینا به پایان رسیده بود. ماشین رو روشن کردم و به سمت خونه به راه افتادم. وقتی به خونه رسیدم، ماشین رو جلوی خونه پارک کردم و پیاده شدم.

در خونه رو با کلیدهام باز کردم و وارد شدم. با صدای بسته شدن در، پدر و مادرم متوجه من شدن و مامانم سریعاً پیشم اومد. نگرانی از چهرش می بارید.

گفت:

مامان: کوین کجا بودی؟ با این حالت چرا رفتی بیرون؟

جوابی به سوال هاش ندادم و به سمت پله‌ها رفتم. پام رو روی اولین پله که گذاشتم، صدای جدی بابام رو شنیدم.

بابا: کوین.

بهش نگاه کردم.

بابا: باید با هم حرف بزنیم.

کوین: الان نه.

این رو گفتم و از پله‌ها آرام آرام بالا رفتم. هر قدمی که بر می‌داشتم، مثل سیلی‌ای به صورتم می‌خورد و دردش بهم یادآوری می‌کرد، که الان دارم به اتاقی می‌رم که توش، کلی از کاترینا خاطره دارم. با توجه

به این، یکی بهم بگه که من چطور قراره تو اون اتاق دووم بیارم؟

پله‌ها تموم شدن و من هم به اتاقم رسیدم. وارد اتاقم شدم و در رو از پشت قفل کردم. به سمت پنجره‌ی اتاقم رفتم. پرده رو کنار کشیدم و به پنجره‌ی اتاقی نگاه کردم، که یه زمانی مال کاترینا بود و الان، اون دختر دیگه نیست. به داخل اتاق نگاه کردم. هیچی توش نبود؛ هیچ وسایلی. اتاق خالی بود. اتاقی که یه زمان پر بود، اکنون خالی شده بود. توان از پاهام گرفته شد و من مجبور شدم روی زمین بشینم. روی زمین نشستم و سرم رو به دیوار تکیه دادم.

بغض بند و بساط خودش رو راه انداخت و من، چشم هام خیس از اشک شد. اشک ریختم به خاطر این جدایی، به خاطر این تنهایی، به خاطر کاترینایی که از زندگیم رفته بود. درد می کشیدم. حس می کردم دارم توی آتیش می سوزم. حس می کردم قلبم داره فریاد می زنه، اما نمی تونه صداش رو به گوش کسی برسونه. متنفر بودم از این زندگی. یعنی دنیای به این بزرگی، بدون عشق من و کاترینا رو نتونست تو خودش جا بده؟ الان سه روزه که کاترینا رو ندیدم و چقدر دلتنگشم! تا حالا اینقدر ازش دور نمونه بودم. کاش می تونستم یه بار دیگه ببینمش. یه بار دیگه تو

چشم هاش نگاه کنم. یه بار دیگه صداش رو بشنوم.

کاش کاترینا نمی‌رفت، ولم نمی‌کرد. کاش این طوری داغونم نمی‌کرد.

گفتم: کاترینا کجایی؟ کجایی که ببینی داغونم؟ مگه نمی‌گفتی تحمل

ناراحتیم رو نداری؟ مگه نمی‌گفتی هر کجای دنیا باشم، بازم می‌ای

پیشم؟ پس چی شد؟ بی‌وفا نیومدیا، رو حرفت نمودی. ولم کردی و

رفتی. تنهام گذاشتی.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

کوین: چطور می‌تونی بدون من زندگی کنی؟ تویی که یه زمان

می‌گفتی زندگی‌م تویی، چطوری تونستی زندگی‌ت رو داغون ول کنی و

بری؟ حتی پشت سرتم نگاه نکردی. نگاه نکردی ببینی چطور داغون

شدم. نگاه نکردی ببینی قلبم چطوری زیر پات له شد.

پوزخندی زدم.

کوین: ولی اشکال نداره. اگه برگردی بازم عزیزم، گور بابای دلی که زیر

پات له شد، تو فقط برگرد. برگردی نمی‌ذارم بری قول، فقط برگرد.

شدت گریم بیشتر شد. سرم رو به دیوار پشت سرم کوبیدم و گفتم:



کوبین: ولی لعنتی برنمی‌گرده، برنمی‌گرده، برای همیشه رفت.

(پارت پنجاه و پنج)

بعد از مدتی گریه، به سمت تخته رفتم و روش دراز کشیدم. تا حالا تو عمرم اصلا گریه نکرده بودم و این اولین بار بود که داشتم اینطوری عاجزانه، اشک می‌ریختم. مدت‌ها به خاطراتم با کاترینا فکر کردم؛ خاطراتی که از خود جدایی، بیشتر می‌سوزونن، خاطراتی که الان، چیزی جز خاکستر از شون باقی نمونده. انقدر فکر کردم تا اینکه ذهنم خسته شد و من رو وادار به خوابیدن کرد.

\*از بین درخت‌های بلند و سر به فلک کشیده، رد شدم و به مکانی باز و خالی از درخت رسیدم. وسط این مکان، هفت هشت تا تنه‌ی درخت، روی زمین گذاشته شده بودن و به حالت دایره در اومده بودن. در واقع می‌تونم بگم، نقش صندلی رو باز می‌کردن. جای عجیبی بود و مثل یه محل پیک نیک می‌موند! چیزی که این جای عجیب رو زیباتر می‌کرد، دختری بود که از آغوش درخت‌ها بیرون اومد. دختری با چشم‌های سیاه‌تر از سیاهی شب و موهای بلند قهوه‌ای، که همراه با طنین دلنشین باد می‌رقصیدن؛ دختری زیباتر از ماه، که هر کسی آرزوی به

دست آوردنش رو داشت؛ اون دختر کسی نبود جز کاترینا؛ کاترینایی که خیلی دوستش دارم.

کاترینا پیشم اومد. دستم رو روی صورتش گذاشتم.

کوین: کاترینا تو برگشتی؟ تو اومدی پیشم؟

کاترینا: آره برگشتم. اومدم تا پشت بمونم.

کوین: قول بده دیگه هیچ وقت ولم نکنی.

کاترینا: قول می‌دم.

کاترینا یا این حرفش، آرامش از دست رفتم توی این دو سه روز رو، دوباره به وجودم برگردوند. بغلش کردم وبعد از چند لحظه که ازش جدا شدم، گفتم:

کوین: عاشقتم.

کاترینا: منم عاشقتم.

این دو کلمه، بهترین کلمه‌هایی بودن که شنیده بودم. حاضر بودم همه چیزم رو فدا کنم تا این دو کلمه رو، همیشه از زبان کاترینا بشنوم و

همیشه، این آرامش کنونی رو داشته باشم. \*

روشنایی من رو از آغوش تاریکی بیرون آورد و به آغوش خودش کشید.  
چشم‌هام رو باز کردم و به اطرافم نگاه کردم. تو اتاق خودم بودم.

یعنی همش خواب بود؟ یعنی کاترینا برنگشته؟ هیچ وقت پیشم

نیومده؟ هنوز در حال ناپدید شدن؟

بغض دوباره سراغم رو گرفت. بغضی که تشکیلش، به خاطر عشق

غم‌انگیز و دردناکی بود، که دچارش شده بودم. عشقی که من رو اسیر

خودش کرد. عشقی که قلبم رو ویران، و ذهنم رو شوریده کرد. عشقی

که من رو با آشوب زندگی آشنا کرد و برای اولین بار، به من چهره‌ی بد

زندگی رو نشون داد. از فکر بیرون اومدم و بغضم رو از بین بردم.

از صبح هیچی نخورده بودم و گرسنه بودم؛ بنابراین از اتاق خارج شدم و

به آشپزخونه رفتم. مامانم تو آشپزخونه بود.

به محض دیدن من، گفت:

مامان: کوین عزیزم چطوری؟

برای جواب دادن، به یه بهترم اکتفا کردم. پشت میز سه نفره‌ی شیری

رنگ، که توی آشپزخونه بود نشستم. این میز مخصوصی خودمون بود و میز غذاخوری توی هال، برای موقعی بود که مهمون می‌اومد.

پرسیدم: بابا خونه نیست؟

مامان: نه. از شرکت زنگ زدن و مجبور شد بره.

کوین: این وقت شب؟!؟

مامان: فردا صبح یه جلسه‌ی مهم دارن. زنگ زدن و گفتن که یه سری چیز راجب اون جلسه، بهم خورده. بابات هم رفت به شرکت تا برای فردا صبح همه چیز رو آماده کنه.

کوین: تو چرا نخوابیدی؟

مامان: خوابم نبرد.

سری تکون دادم و چند ثانیه بعد، گفتم:

کوین: آه، مامان؟

مامان: بله؟

می‌خواستم بپرسم غذا چیزی هست یا نه، ولی خجالت می‌کشیدم. در

واقع خجالتم به خاطر این بود که، از صبح خودم رو مثل بچه‌ها، تو اتاق حبس کردم و الان، ساعت یازده شبه اومدم غذا بخورم و این خب بده. صدای مامانم من رو از فکر خارج کرد.

مامان: کوین چی شده؟

نگران شده بود. قبل از اینکه نگرانش رو بیشتر کنم، گفتم:

کوین: غذا مونده؟

مامانم لبخندی زد و گفت:

مامان: آره مونده.

مامانم غذا رو برام گرم کرد و گذاشت جلوم. با ولع شروع به خوردن کردم.

مامان: اومدم برای شام صدات کنم اما وقتی دیدم خوابیدی، دیگه بیدارت نکردم.

چیزی نگفتم و به خوردن شامم ادامه دادم. وقتی غذا رو تموم کردم،

حس بهتری داشتم. هم بی‌خوابیم رفع شده بود؛ هم گشنگیم. حالا با

ذهن سالم تری می‌تونستم فکر کنم. در مورد این که کاترینا رو چطوری

پیدا کنم؟ حتما باید یه نشونه ازش مونده باشه. همون لحظه  
جرقه‌ای در ذهنم زده شد.

(پارت پنجاه و شیش)

جایی که تو خواب دیده بودم، محل قرار گرگینه‌ها بود. اون جا هنوز به  
عنوان آخرین نشونه از کاترینا باقی مونده. هنوز امیدی هست. با شور و  
شوق و امیدی که موجب لبخند زدنم می‌شد، پاشدم و به اتاقم برگشتم.  
اگه می‌رفتم اون جا، احتمال داشت که کاترینا یا بقیه‌ی گرگینه‌ها بیان  
اونجا. شاید هم احتمال نداشت، ولی به امتحانش می‌ارزه. این که برم  
اون جا و چیزی به دستم نرسه، خیلی بهتر از اینه که نرم و حسرت  
بخورم، که چی می‌شد اگه می‌رفتم؟

با تکیه بر این فکر، یه کیف به اندازه‌ی کیف باشگاه برداشتم. یه دست  
لباس گذاشتم توش، به همراه دوتا کتاب و لپ‌تابم. سپس زپیش رو  
بستم و کیف رو روی میزم گذاشتم. به سمت پنجره برگشتم و به  
پنجره‌ی اتاق کاترینا نگاه کردم. اگه می‌خواستم کاترینا رو پیدا کنم،  
باید حساب شده عمل می‌کردم. گرگینه‌ها بیست و چهار ساعته، تو  
محل قرارشون نیستن، یعنی نمی‌تونم یه سر برم و زود برگردم. باید برم

سه چهار روزی اون جا بمونم. مطمئنا تو این سه چهار روز، یکی از  
گرگینه ها سری به اون جا می‌زنه.

( روز بعد )

وقتی که داشتم از خونه خارج می‌شدم، به بابا و مامانم گفتم:

کوپین: من رفتم، خدافظ.

آخرین صدایی که قبل از بستن در به گوشم رسید، صدای بابام بود، که  
گفت:

بابا: مراقب خودت باش.

سوار ماشین شدم و به سمت مقصد به راه افتادم. به پدر و مادرم گفتم  
برای اینکه حال و هوام عوض شه، دو سه روزی می‌رم به جنگل، و اونا  
هم قبول کردن. یه دلم بهم می‌گفت، این کاری که دارم می‌کنم، فقط  
وقت تلف کردنه، اما می‌خواستم امیدوار باشم که اونجا، یه نشونی از  
کاترینا پیدا می‌کنم. می‌خواستم امیدوار باشم که این زندگی هنوز تموم  
نشده و یه راه چاره هست.

بعد از مدتی به جنگل رسیدم. ماشین رو بیرون جنگل پارک کردم و به

همراه کیف، چادر و غذاهایی که مامانم برام پخته بود، و صد البته وسایل دیگه، از ماشین پیاده شدم. وارد جنگل شدم و به درخت‌ها اجازه دادم، تا من رو لابه لای خودشون گم کنن.

با هر قدمی که بر می‌داشتم، به محل قرار گرگینه‌ها نزدیک‌تر می‌شدم، و هرچه به محل قرار نزدیک می‌شدم، نگرانیم بیشتر می‌شد. نگران از اینکه کاترینا رو می‌بینم یا نه. با اینکه هر گونه احتمالی رو (احتمال دیدن کاترینا و ندیدن) پیش بینی کرده بودم، ولی بازم نگران بودم. به محل قرار رسیدم. می‌تونم بگم تغییرات ایجاد شده در این جا، اصلا از دید پنهان نبود! تنه‌های درختی که روی زمین بودن و به عنوان صندلی کاربرد داشتن، دیگه نبودن! هیچ تنه‌ی درختی در کار نبود و این، نشونه‌ی چی می‌تونست باشه؟ گرگینه‌ها می‌خوان تنه‌های درخت رو عوض کنن؟ یا اینکه تنه‌ها رو برداشتن و الان، این جوری ترجیح می‌دن؟

سعی کردم این سوال‌ها رو از قلمرو ذهنم بیرون کنم. همه چیز رو به جز چادر روی زمین گذاشتم. نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به زدن چادر. زدن چادر، کار وقت‌بر و مشکلی بود، ولی سخت نبود. فقط حوصله می‌خواست که من نداشتم. دقایقی بعد، بالاخره چادر آبی رنگی،



روی زمین مستقر شد. وسایل دیگه رو از روی زمین برداشتم و به داخل چادر رفتم.

\*\*\*

دقیقه ها تبدیل به ساعت‌ها، و ساعت‌ها تبدیل به روزها شدن. یا توی چادر می‌نشستم و کتاب می‌خوندم، و یا توی لپ تابم مشغول تماشای فیلم می‌شدم. بیشتر ساعات روز هم، توی جنگل پیاده روی می‌کردم، با فکر اینکه یکی از اعضای قبیله رو ببینم.

خلاصه موفق به سپری کردن چهار روز شدم. تو این چهار روز، نه کاترینا سری به اینجا زد، نه خونوادش، نه دوست‌هاش و نه بقیه ی گرگینه‌ها. محل قرار رو ولش، حتی توی جنگل هم گرگینه‌ای نمی‌دیدم. کم کم این فکر به سراغم می‌اومد، که نکنه آخرین مرحله‌ی کاترینا برای ناپدید شدن، نیومدن به جنگل و ترک کردن اینجاست؟ نکنه بقیه‌ی گرگینه‌ها هم به خاطر کاترینا به جنگل نمیان؟ یعنی ممکنه محل قرارشون رو به خاطر من عوض کرده باشن؟ به خاطر اینکه پیداشون نکنم؟ نکنه نبود تنه‌های درخت، به خاطر همینه؟ به خاطر هر چی بود، توی اون چهار روز خبری از کسی نشد؛ روز پنجم

هم همینطور. در نهایت، امیدی که پنج روز پیش توی دلم جاخوش کرده بود، به باد رفت. نور امیدی که به قلبم می‌تابید، خاموش شد و قلبم دوباره تو تاریکی دفن شد. روز پنجم، وسایلم رو جمع کردم و از جنگل خارج شدم. وقتی که به ماشینم رسیدم، ابتدا وسایل رو توی ماشین گذاشتم و سپس، خودم سوار شدم. ماشین رو روشن کردم و به سمت خونه حرکت کردم؛ چرا که موندنم هیچ فایده‌ای نداشت. کاترینا هیچ وقت نمی‌اومد، اون بر نمی‌گشت. اون برای همیشه رفته بود. به اون قول مسخرش عمل کرده بود و تا ابد ناپدید شده بود. من و کاترینا دیگه هیچ وقت نمی‌تونستیم پیش هم باشیم. کاترینا یه ضربه‌ی عمیقی بهم زد و رفت؛ بدین وسیله، رابطمون رو تموم کرد. اون بی‌وفا، کم آورد و رفت. کم آورد، نتونست باهام باشه. خدا می‌دونه الان کجاست و چی کار می‌کنه.

پوزخندی زدم. یه زمانی از همه‌ی کارهای خبر داشتم اما الان، هیچ خبری ازش ندارم؛ ندارم چون دیگه پیشم نیست.

اون رفت و قصه‌ی ما رو تموم کرد.

قصه‌ی من و کاترینا دیگه تموم شد.

(پارت پنجاه و هفت)

(یک ماه بعد)

کوین: خدا حافظ عزیزم. مراقب خودت باش.

گوشی رو قطع کردم و روی میز گذاشتم.

تام پرسید: این چندمیشه؟

کوین: چی گفتی؟

تام: خودتو نزن به اون راه.

کوین: واقعا نشنیدم چی گفتی.

تام: گفتم این چندمین دختریه که داری سعی می کنی مخش رو بزنی؟

کوین: چرت و پرت نگو. یعنی چی چندمیشه؟ خب اون یکی نشد،

اومدم سراغ این یکی.

تام: پس داری میگی دومیه؟

چیزی نگفتم. همون لحظه مایکل درحالی که از آشپزخونه همراه با یه

ظرف چیپس، خارج می شد، گفت:

مایکل: دومی نیست، چهارمیه.

تام روبهم گفت: اوه ببخشید! شمارشون از دستم در رفته بود.

کوین: شما چتونه؟ موضوع دیگه‌ای نیست تا درموردش حرف بزنین؟  
تام: نه نیست.

مایکل روی مبل نشست و ظرف چیپس رو روی میز گذاشت. سپس گفت:

مایکل: یه چیز برام عجیبه؛ اینکه تو هنوز عاشق کاترینایی ولی با این حال دنبال دخترای دیگه می‌دویی.

کوین: من عاشقش نیستم.

مایکل: چرا هستی.

کوین: با چه منطقی این حرف رو می‌زنی؟

تام: می‌خوای بگم با چه منطقی این حرف رو می‌زنه؟

کوین: آره بگو.

تام: به یاد کاترینا هنوز که هنوزه ول کن اون جنگل نیستی و گاهی

اوقات می‌ری اونجا. چرا نمی‌دونم، اون جنگل چی داره که تو رو یاد کاترینا می‌اندازه معلوم نیست، اما هرچی که داره، تو دوستش داری. یا اصلا این رو بی‌خیال. اگه عاشق کاترینا نیستی، چرا رفتی خونه‌ی قبلشون که فروخته می‌شد رو خریدی؟ اونجا رو خریدی تا تا کس دیگه‌ای جز کاترینا وارد اونجا نشه. بعد اینکه اونجا رو خریدی، دیوارهای خونه رو پر کردی از عکس‌های کاترینا و شب‌ها رو تو اتاقی می‌خوابی که یه زمانی مال کاترینا بود. با این حال میگی عاشقش نیستم. عاشقش که هنوز فراموشش نکردی.

قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم، مایکل گفت:

مایکل: کوین ما خوب می‌دونیم دلیل این کارات اینه که بتونی کاترینا رو فراموش کنی، اما نمی‌تونی. تو حتی نمی‌تونی بیشتر از چهار پنج روز به یا دختری بمونی.

گفتم: دلیل اینکه بعد از چهار پنج روز باهاشون کات می‌کنم، اینه که ازشون خوشم نمیاد و این هیچ ربطی به کاترینا نداره. کاترینا یه ماه پیش من رو ول کرد و رفت، دیگه هم خبری ازش نشد. با این حال شما چرا زود زود بحثش رو باز می‌کنین؟ چرا فراموشش نمی‌کنین؟

مایکل: نکه تو خودت فراموشش کردی؟

کوین: من دیگه کاترینا رو دوست ندارم.

این رو گفتم و گوشه و کلیدهای ماشینم رو از روی میز برداشتم و بلند شدم. داشتم به سمت در می‌رفتم، که تام گفت:

تام: کجا؟

کوین: مگه نمی‌بینی دارم می‌رم؟

تام: باشه دیگه درمورد کاترینا حرف نمی‌زنیم، بیا بشین.

کوین: نه به خاطر اون نیست. با لونا قرار دارم.

مایکل: همین دختری که الان باهاش حرف می‌زدی؟

کوین: آره.

به در که رسیدم، خداحافظی گفتم و در رو باز کردم. سپس از خونه‌ی مایکل خارج شدم. سوار ماشین شدم و به سمت پارک مدنظرم حرکت کردم. سعی می‌کردم ذهنم رو با هیچ فکری مشغول نکنم اما نمی‌شد. افکار بدون خواست خودم وارد ذهنم می‌شدن.

تام و مایکل راست می گفتن. من هنوز که هنوز نتونسته بودم، عشقی که به کاترینا داشتم رو از قلبم بیرون کنم. اون عشق هنوز که هنوزه تو زندان قلبم اقامت داشت. هنوز که هنوزه به امید دیدن دوباره‌ی کاترینا، از پشت میله‌ها به بیرون چشم دوخته بود. من با گفتن اینکه عاشقش نیستم، سعی داشتم خودم رو گول بزنم، اما همیشه این من بودم که کم می آوردم و قلبم بود که پیروز میدان می شد و بهم یادآوری می کرد، که من هنوز عاشقشم! بهم می گفت که فراموشش نکردم و دلتنگشم!

رسیدم به مقصد، ذهنم رو از زیر سلطه‌ی افکارم بیرون آورد. ماشین رو گوشه‌ای پارک کردم و پیاده شدم. توی پارک، بین اون همه انسان، دنبال لونا گشتم که بالاخره پیداش کردم. به سمتش به راه افتادم. لونا هم من رو دید و به طرفم اومد. بهش نگاه کردم.

همه‌ی اینا مسخره بازی بود!

قلبم دیوانه وار برای کاترینا می تپید و دلتنگ دیدارش بود، ولی جسمم داشت به سمت یه دختر دیگه می رفت! واقعا که به کجا رسیدم؟

به لونا رسیدم و جلوش وایسادم. لونا دختری با چشم‌های آبی و موهای بلند بلوند بود. همیشه آرایش ساده‌ای می کرد و الانم فقط به یه رژ

صورتی اکتفا کرده بود. قیافه‌ی دوست داشتنی‌ای داشت ولی به زیبایی  
کاترینا نمی‌رسید!

کوین: سلام.

لبخندزنان گفت: سلام عزیزم. منتظرت بودم.

کوین: ببخشید که دیر رسیدم.

لونا: نه اشکالی نداره.

کوین: بریم یه دوری این اطراف بزنیم؟

لونا: باشه بریم.

شروع کردیم به پیاده روی توی پارک. داشتم کنار لونا راه می‌رفتم، ولی  
درواقع جسمم بود که کنارش بود. ذهنم و قلبم و روحم یه جا دیگه بود  
و لونا بی‌خبر از همه چیز، دستش رو دور بازوم پیچیده بود و داشت  
کنارم راه می‌رفت. البته اون هم گناهی نداره، فکر می‌کنه دوستش دارم،  
درحالی که ندارم.

این منم که تو این دنیا گناهکار شدم!



( از زبان کاترینا )

روبه مرد گفتم: ممنون.

مرد: خواهش می‌کنم.

لبخندی به روش زدم و به سمت در خروجی به راه افتادم.

قبل اینکه خارج بشم، خداحافظی گفتم و سپس به بیرون رفتم. همون لحظه زنگ گوشیم به صدا در اومد. گوشیم رو از کیفم درآوردم و قبل جواب دادن بهش، کیسه‌ی توی دستم رو، که حاوی دو بسته قرص بود، انداختم داخل کیف. سپس به صفحه‌ی گوشی نگاه کردم که دیدم اسم جاش، روی صفحه بهم چشمک می‌زنه.

( پارت پنجاه و هشت )

جواب دادم: الو.

جاش: سلام کاتی.

کاترینا: صد دفعه بهت گفتم من رو کاتی صدا نزن.

جاش: آخه خیلی بانمکه!

کاترینا: نمی‌دونم این کاتی از کجا افتاد رو زبونت؟

جاش تک خنده‌ای کرد و گفت: زنگ زدم بهت بگم تو خونه‌ی من جمع شدیم، تو هم بیا.

کاترینا: ممنون اما اصلا حوصلش رو ندارم.

جاش: با پیشنهاد شما مخالفت می‌شود.

مکشی کرد و ادامه داد: کاترینا الان دو سه باره دورهمیامون رو رد می‌کنی و نمی‌ای، اما این بار دیگه نمی‌شه.

کاترینا: جاش واقعا حوصلش رو ندارم.

جاش: تو بیا، ما حوصلت رو بر می‌گردونیم.

مجبور شدم در برابر اصرارهای کوتاه پیام.

گفتم: باشه میام.

جاش: ایول!

کاترینا: پس من چند دقیقه بعد اونجام.

جاش: الان کجایی؟

کاترینا: خیابان (... ) جلوی داروخونه (... )

جاش: اونجا چی کار می کنی؟

کاترینا: اومده بودم قرص هام رو بخرم.

لجن صدای جاش عوض شد.

جاش: قرص هات؟ مگه دو هفته پیش اونا رو نخریده بودی؟

کاترینا: امروز دوباره وقت دکتر داشتم. قرص هام رو عوض کرد.

جاش: وقتی اون یکی قرص هات هست، چه لزومی بود عوضشون کنه؟

کاترینا: گفتم که اون یکی ها ضعیف تر هستن و الان که وضعم بدتر

شده، اون ها نمی تونن کارساز باشن.

جاش: چی؟! یعنی چی که وضعت بدتر شده؟

چیزی نگفتم که نفس عمیقی کشید. طوری که انگار با این کار داشت

خودش رو آروم می کرد.

بالاخره به حرف اومد.

جاش: کاترینا همون جا وایسا. خودم الان میام دنبالت.

کاترینا: باشه.

همین که این رو گفتم، صدای بوق گوشی تو گوشم پیچید. جاش قطع کرده بود. منم قطع کردم و همون جا در انتظار جاش وایسادم. به افکارم اجازه دادم تا من رو در آغوش بگیرن. یه ماه از جدایی من و کوین می گذره. یه ماهه که ازش بی خبرم. یه ماهه که دارم بدون اون زندگی می کنم و این جدایی هنوز که هنوز من رو عذاب می ده. یه ماه گذشته ولی برای من طوری می مونه که تازه امروز جدا شدیم. به یاد همون روز افتادم.

بعد اینکه از بیمارستان خارج شدم، پیش بیل رفتم و بهش گفتم که به خواستش رسیده و خبر جداییم از کوین رو دادم. شب همون روز، گرگینه ها رو جمع کرد و این خبر رو به همه داد. سپس از همه خواست تا دیگه به محل قرار و به جنگل نیان، تا مبادا کوین یکی از ماها رو ببینه. من و خونوادم هم فردای اون روز به کمک همه ی اعضای قبیله، وسایل خونمون رو جمع کردیم و تصمیم گرفتیم اون خونه رو بفروشیم. به کمک یکی از دوستانهای بابام، روز بعدش یه خونه پیدا کردیم و مدتی بعد، خبر این رسید که یکی اون خونه ی قبلیمون رو

خریده، اما هیچ کدوممون نمی‌دونیم اون شخص کیه. منم همون روزی که خونه رو خالی کردیم، شماره‌ی موبایلم رو عوض کردم و از آموزشگاه استعفاء دادم. به عبارتی دیگه، به قولم عمل کردم و از زندگی کوین خارج شدم و اثری از خودم به جا نذاشتم. با این کارهام کوین رو خیلی ناراحت کردم ولی این که ناراحت بشه، خیلی بهتر از اینه که زخمی بشه و بمیره. علاوه بر این، نمی‌شه که یه ماه تمام رو ناراحت موند. خب می‌شه، من خودم هنوز از پیامدهایی که جداییمون روم گذاشت خلاص نشدم ولی کوین حتما دو سه روزی ناراحت مونده و تا الان فراموشم کرده. از اینکه کوین فراموشم کرده ناراحت نیستم. من با ترک کردن اون، این حق رو بهش دادم که فراموشم کنه.

من فقط از این ناراحتم که سرنوشت همچین پایانی رو برامون نوشته بود. پایان غم انگیزی که تون من و کوین پیش هم نیستیم. پایانی که توش کوین فراموشم کرده ولی من هنوز عاشق و شیفتش موندم. من هنوز دوستش دارم. هیچ وقت نتونستم فراموشش کنم و هیچ وقت هم نمیتونم، و همین عشق بود که من رو روونه‌ی بیمارستان و اسیر دکترها کرد.

وقتی از هم جدا شدیم، خیلی ناراحت شده بودم. فقط گریه می کردم، شبها کابوس می دیدم و به دلیل اعصاب بدم یا همه دعوا می کردم. دو هفته بعد جداییمون هم خوب نشدم و درهمون حال بودم. حتی رفته رفته بدتر می شدم!

وقتی که پدر و مادرم دیدن من حتی یکمی هم آروم نمی شم، به اجبار من رو پیش به روانشناس بردن و چیزی که آخرش دستگیرم شد، این بود که روانشناسم برام قرص های اعصاب نوشت. تا امروز اون قرص ها رو مصرف می کردم، اما امروز دوباره اومدم پیش روانشناسم و اون قرص هام رو عوض کرد؛ چرا که وضعم بدتر شده و اون قرص ها نمی تونن روم تاثیر بذارن. البته مقصر خودمم. این قضیه رو زیاد جدی نگرفتم و قرص های قبلم رو به طور منظم مصرف نکردم.

نفس عمیقی کشیدم. هرکی که مجبور بشه از عشقش جدا بشه و نتونه گذشته رو فراموش کنه، تو همین حال می افته و جای تعجب نداره. از قید اینها گذشتم. چیزی که من رو بیشتر ناراحت و عصبانی می کنه، اینه که کار من نتیجه ی مثبت داد. سه روز پیش ماه کامل بود و ما تبدیل به گرگ وحشی نشدیم! همه چی عادی بود! به قدری عادی که

روز بعدش دلیل حل شدن مشکلمون، گرگینه ها دور هم جمع شدن و جشن گرفتن! اون وقت من بین مشکلاتم دارم دست و پنجه نرم می کنم! همونطور که حدس زده بودم، تنها راهش این بود که من و کوین از هم جدا باشیم.

آهی کشیدم و تصمیم گرفتم بیشتر از این به این قضیه فکر نکنم. چون هر موقع به یاد گذشته می افتم، قلبم تیر می کشه. تیر می کشه به خاطر این همه درد، به خاطر این همه دلتنگی. دلتنگی ای که از خود جدایی بیشتر عذابم می ده. دلتنگی ای که باعث می شه هر جا برم، بازم نتونم برطرفش کنم. باعث می شه همیشه و همه جا احساس کمبود بکنم و چه بده این کمبودی که از قلب نشات می گیره! چه بده یه جای خالی تو قلبم و تو زندگیم باشه و اون جای خالی، نه تنها با هیچی پر نشه، بلکه مثل خوره بیفته به جونت و روح رو ببلعه، قلبت رو ویران کنه و بالهات رو بشکنه. نفس کشیدن رو برات سخت و زندگی رو برات مسخره بکنه. زندگی رو برات بی هدف بکنه.

هوفی کشیدم و سرم رو تکیه دادم تا این فکرها از سرم خارج بشه.

همزمان با از فکر خارج شدن من، ماشین جاش نیز از دوردستها دیده

شد. ماشین جاش رفته رفته نزدیک تر شد تا اینکه ماشین جلوم توقف کرد.

( پارت پنجاه و نه )

سوار ماشین شدم و سلامی به جاش دادم. جاش مسیر رو به سمت خونه‌ی خودش تغییر داد و ما تمام راه رو با صحبت کردن گذروندیم. صبحتمون بعدا با رسیدن به خونه‌اش، ادامه یافت و اون هم با وجود لیا و سم. اون روز تا شب خونه‌ی جاش بودم. بچه‌ها می گفتن و می خندیدن. منم همراهشون حرف می زدم تا اوقاتشون رو خراب نکنم، اما ته دلم کلافه بود و تنهایی می خواست. می خواستم طبق عادت، با خودم خلوت کنم و جای خالی قلبم رو بپذیرم. اینکه تو جمع باشم و بیخیال اون جای خالی بشم، بیشتر از همه چیز ناراحتم می کرد؛ چون پر نشدنش عصبیم می کرد.

بالاخره اون شب هم تموم شد و من ساعت یازده و نیم برگشتم خونه. همه خواب بودن و خونه تو تاریکی غرق شده بود، البته سکوت هم چاشنی این تاریکی بود. خسته و کلافه بودم؛ بنابراین به اتاقم رفتم و بدون عوض کردن لباس‌هام روی تخت دراز کشیدم. یه ماهه زندگیم



اینطوری شده بود. تنهایی رو بیشتر ترجیح می‌دادم، چون بودن توی جمع عصبیم می‌کرد. یه ماهه حبس کردن خودم تو اتاقم و نشستن توی تاریکی، برام لذت بخش تره. تاریکی ای که آرامش خاصی بهم می‌ده، چون سراسر پره از خاطرات کوین. خاطراتی که یادآوریشون این مدت تنها عامل نفس کشیدنم بودن.

قبل از اینکه بغض سراغم رو بگیره، این فکرها رو از زندان ذهنم آزاد کردم و چشم‌هام رو بستم. طولی نکشید که خوابم برد.  
(روز بعد)

بعد اینکه صبحانم رو تموم کردم، از روی صندلی بلند شدم و بدون گفتن حرفی، به اتاقم برگشتم. وارد اتاق شدم و در رو از پشت قفل کردم. روی تخت نشستم. چشمم به دو بسته قرصی افتاد که روی میز بودن. قرص انداختن رو اصلا دوست ندارم ولی حیف که مجبور بودم. مجبور به تحمل این درد بودم.

پاهام رو تو خودم جمع کردم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم.  
دردی که به خاطر دوری از کوین بود. دردی که داشت من رو تبدیل به

خاکستر می کرد. بغض با چهره‌ی خندان به سراغم اومد. سعی کردم اون رو از خودم دورش کنم اما نشد. بغضم تبدیل به گریه شد و اشک‌هایی که روی گونه‌هام می غلطیدند، فقط حالم رو بدتر می کردن.  
( از زبان کوین )

چشم‌هام رو به روی روشنایی باز کردم. از روی تخت بلند شدم و به سمت در رفتم. از اتاق کاترینا خارج شدم. این اتاق بیش از هر چیزی دست گذشته رو دورم حلقه می زد، اما بازم موندن توی این اتاق باعث می شد کمی حالم بهتر بشه. چون این اتاق، همون اتاقیه که کاترینا توش بزرگ شده، همون اتاقی که توش عشقم رو بهش اعتراف کردم. بعد از طی کردن پله‌ها به سالن رسیدم. ندیدن عکس‌های ریز و درشت کاترینا روی دیوار، غیرممکن بود. عکس‌هایی که امروزه تنها چیزایی که از کاترینا برام موندن.

به یکی از عکس‌ها نگاه کردم. اون عکس رو روزی ازش گرفته بودم که با هم رفته بودیم به یه رستوران و کاترینا، کنار درخت گیلاس جلوی رستوران وایساد و شکل قلب رو با دست‌هاش نشونم داد. بعد ازم خواست تا در همون حالت ازش عکس بگیرم. اون روز خیلی بهمون

خوش گذشت. کاش اون روز زمان وایمیستاد و من و کاترینا تا ابد توی اون روز می موندیم. هیچ وقت به امروز نمی رسیدیم.

چشم از اون عکس برداشتم و خواستم به آشپزخونه برم، که صدای زنگ در مانع شد.

کلافه هوفی کشیدم.

اول صبحی این دیگه کیه؟

(پارت شصت)

راهم رو عوض کردم و به سمت در رفتم. در رو باز کردم. با دیدن مامانم، دستپاچه شدم و سریعا جلوی در وایسادم. در رو بستم. جز تام و مایکل کسی داخل خونه رو ندیده بود و کسی هم نباید می دید. تام و مایکل هم خودشون اتفاقی داخل خونه رو دیدن، وگرنه من نخواستم.

مامانم گفت: سلام چطوری؟

کوپین: خوبم. مامان چرا اومدی اینجا؟

مامان: خب اومدم بینمت. از وقتی که کاترینا رفته، تو یا تو این خونه می مونی، یا هم می ری بیرون و به هیچ کس خبر نمی دی که کجا رفتی.

دانشگاهتم که ول کردی. به دیدن ما هم خیلی کم میای، درحالی که  
همش دو قدم از هم فاصله داریم.

کوپن: باشه باشه، زود زود میام به دیدنتون. حتی همین الان باهات  
میام.

مامانم لبخندی زد و گفت: پس بیا بریم.

سری تکون دادم و با مامانم به اون یکی خونه رفتیم.

\*\*\*

( از زبان کاترینا )

پشت میزم، روی صندلی نشستم و لپ تاپم رو روشن کردم. دنبال یه  
آهنگ خوبی می گشتم تا پلی کنم. همینطوری فایل ها رو زیر و رو  
می کردم که چشمم به یه ویدیوی خورد.

این ویدیو دیگه چیه؟

کنجکاو شدم. روش کلیک کردم که پخش شد. به محض پخش شدنش،  
خاطراتم زنده شدن و یادم افتاد که این ویدیوی پونزده دقیقه‌ای، برای

یه ماه پیشه که داشتیم می رفتیم مسافرت. ویدیو از این قبیل بود:  
تو ماشین نشسته بودم و کوین هم در حال رانندگی بود. دوربین گوشی  
رو به خودم چرخوندم و روبه دوربین گفتم:

کاترینا: امروز شیش می هستش و من و کوین، به همراه خانواده هامون  
داریم می ریم مسافرت. پدر و مادرم و ریتا تو ماشین خودشون و پدر و  
مادر کوین هم تو ماشین خودشونن. منم تو ماشین کوینم و ما با هم  
داریم می ریم. قراره یه هفته بعد برگردیم به فورکس و این یه هفته رو  
می خوایم خوش بگذرونیم. خب دیگه بریم سراغ کوین و یکمم از اون  
حرف بکشیم.

با این حرفم کوین تک خنده ای کرد. دوربین رو به طرف اون  
برگردوندم.

پرسیدم: آقای کوین، چقدر دیگه به مقصد می رسیم؟

کیون حالت متفکری به خودش گرفت و گفت:

کوین: شاید دو سه ساعت دیگه.

جا خوردم.

کاترینا: چی؟! دو سه ساعت دیگه؟! همین الانشم بدن من خشک شده  
از بس نشستم. دو سه ساعت دیگه مجبور می‌شینم یه مسجمه رو از  
ماشین پیاده کنین.

کوپین خندید و منم کلافه، دوربین رو به بیرون از پنجره چرخوندم.  
منظره‌ی بیرون، جاده و کوه بود. قله‌ی کوه‌ها، به دست آسمون بوسه  
می‌زدن و ابرها، با محبت قله‌ی کوه‌ها رو در آغوش گرفته بودن.  
خورشیدی که بالاترین نقطه‌ی آسمون نشسته و پایین رو تماشا  
می‌کرد، امروز پر نورتر از روزهای قبل می‌تابید.

بعد از اینکه کمی از بیرون فیلم گرفتم، دوربین رو به سمت کوپین  
چرخوندم و گفتم:

کاترینا: من واقعا از نشستن خسته شدم. می‌شه یه جا نگه داریم و یکم  
پیاده بشیم؟

کوپین: پس صبر کن اول به بقیه خبر بدم.

کوپین این رو گفت و گوشیش رو از جیب شلوارش درآورد. بعد از اینکه  
به باباش و بابای من گفت که می‌خوایم یه جا نگه داریم، ماشین رو یه

جای مناسب نگه داشت و پیاده شدیم. کنار جاده تو بخش خاکی نگه داشته بودیم. وقتی پیاده شدم، باد با شتاب فراوان وزید و با عبور کردن از لای موهام، موهام رو به رقص خودش درآورد. بخشی از هوا رو توی ریه‌هام حبس کردم. بوی خاک کوه‌ها توی هوا پیچیده بود و حس لذت بخشی رو به آدم هدیه می‌داد.

به بابام اینا که ماشین رو پشت ماشین کوبین نگه داشتن، نگاه کردم. همشون یکی یکی پیاده شدن.

دوربین رو، روبه کوبین چرخوندم.

کاترینا: عزیزم ممنون که به حرفم گوش دادی.

کوبین: به خاطرت هر کاری می‌کنم عشقم.

همون لحظه ریتا پیشمون اومد.

ریتا: شما دوتا بهتره عاشقانه‌هاتون رو نگه دارین واسه یه وقت دیگه،

چون جدی جدی حالم داره بهم می‌خوره از این عشقم و عزیزم

گفتناتون.

کاترینا: خیلیم دلت بخواد!

صدای آماندا رو شنیدم که ما رو صدا می‌زد. دوربین رو به سمتش  
چرخوندم.

آماندا: حالا که ماشین‌ها رو نگه داشتیم و پیاده شدیم، پس بیاین یه  
چیزی بخوریم و بعد به راه ادامه بدیم.

صدای کوین اومد.

کوین: باشه.

دوربین رو به سمتش چرخوندم که دیدم قبل از من، با ریتا به راه  
افتادن و دارن می‌رن پیش بقیه.

درحالی که دنبالشون می‌دویدم، گفتم:

کاترینا: بد نمی‌شد اگه منتظر منم می‌موندین.

ریتا با صدای بلندی گفت: تو به فیلم گرفتنت برس.

بالاخره هر سه به بقیه رسیدیم. بابام یه لیوان چای بهم داد و من یکم  
ازش خوردم. همین که یکم رو مزه کردم، زبونم داغ شد. چای رو که  
قورت دادم، از گلوم گرفته تا خود معدم رو سوزوند. سریعا لیوان رو به



بابام دادم. درحالی که دستم رو توی هوا تکون می دادم، گفتم:

کاترینا: آخ! سوختم، سوختم!

ریتا: چرا داغ داغ خوردی خب؟

کاترینا: حواسم نبود. دارم می سوزم.

کوپن یه لیوان آب برام ریخت.

کوپن: بیا این رو بخور، بهتر می شی.

همون جا فیلم تموم شد. یادمه که قبل از گرفتن لیوان آب از کوپن، فیلم گرفتن رو متوقف کرده بودم.

( پارت شصت و یک )

در طول فیلم اشک هام مثل بارون بی وقفه می ریختن. اون مسافرت بهمون خیلی خوش گذشت. کاش امروز هیچ وقت نمی رسید. کاش همون روز بود. کاش هیچ وقت گرگینه به دنیا نمی اومدم. اون موقع مجبور نمی شدم از کوپن جدا بشم. اون موقع این درد رو تحمل نمی کردم. این دردی که من رو از همه چیز بیزار می کرد. دردی که

توان مقابله کردن باهاش رو نداشتم.

از روی صندلی پاشدم و شروع کردم به راه رفتن تو اتاق. دستم رو تو موهام فرو بردم. داشتم دیوونه می شدم. نبود کوین در کنارم و بی خبر بودن ازش من رو دیوونه می کرد. خیلی دلتنگش بودم؛ دلتنگ صداش، چشم‌هاش، خنده‌ها و عطرش! کاش همه‌ی این‌ها رو کنارم داشتم اما ندارم. من کوین رو ندارم. من لایقش نبودم.

لعنت به من! لعنت به روزی که ولش کردم! درسته! پشیمون بودم؛ خیلی هم پشیمون بودم، اما دیگه دیره؛ دیگه خیلی دیره! بلند بلند گریه کردم. احساس می کردم قلبم داره ذوب می شه. دست‌هام می لرزیدن. یعنی الان کوین کجاست؟ فراموشم کرده؟ بدون من خوشحاله؟ نکنه عاشق دختر دیگه‌ای شده؟ این فکر عصبیم کرد.

گلدون شیشه‌ای روی میز رو برداشتم و کوبیدمش روی زمین. گلدون تیکه تیکه شد و شیشه‌های شکسته، روی زمین جاخوش کردن و نشستند. درحالی که گریه می کردم، جیغ زدم. توان از پاهام گرفته شد. روی زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم. زانوهایم رو تو خودم جمع کردم و سرم رو پایین انداختم. چرا ولش کردم؟ چرا از عشقم دست کشیدم؟

یعنی انقدر ضعیف بودم که نتونستم برای عشقم بجنگم؟ کم آوردم،  
بدجورم کم آوردم!

من ولش کردم تا حالش خوب باشه، اما یا حال من؟ آره اصلا من  
خودخواهم و می‌خوام به خاطر حال خودم، بازم برگردم پیش کوین.  
قبول کردم که خودخواهم، حالا عشقم رو بهم بدین. هی دنیا! تسلیمت  
می‌شم، دربرابرت کمر خم می‌کنم، فقط عشقم رو بهم برگردون، زمان  
رو برگردون. بذار بازم اون آرامشی که پیش کوین داشتم رو حس کنم.  
بازم کنارش بخندم. بازم دست‌هام رو بگیره و بگه تا من هستم نگران  
چیزی نباش.

الان نیست و من نگرانم؛ نگران اینکه حالش چطوره؟ کجاست؟ چی کار  
می‌کنه؟ با کیه؟

صدای باز شدن در اتاقم، باعث شدم سرم رو بالا ببرم. پدر و مادرم و  
ریتا، به همراه لیا وارد شدن. لیا این‌جا چی کار می‌کرد؟! لیا اومد کنارم  
نشست و از دستم گرفت.

لیا: کاترینا چت شده؟

مامانم هم جلوم نشست. دستش رو روی صورتم گذاشت.

مامان: عزیزم تو داری می لرزی!

سپس رو به پدرم ادامه داد:

مامان: دیوید بدنش خیلی داغه.

اشک هام هنوز که هنوزه داشتن از گونه هام سرازیر می شدن. دور بودن از کوین حالم رو بد می کرد. باعث می شد درد بکشم. قلبم رو زخمی و روحم رو ویران می کرد. این دنیای بزرگ رو تو دیدم مثل قفس جلوه می داد.

گفتم: چرا این طوری شد؟ چرا؟ من نباید از کوین جدا می شدم، نباید ولش می کردم.

این رو گفتم و مشتم رو محکم به دیوار پشت سرم کوبیدم.

کاترینا: آخه چرا لعنتی؟!

مامانم با صدای بغض داری گفت: کاترینا آرام باش.

از روی زمین بلند شدم. لیا و مامانم هم به دنبال من پاشدن.

گفتم: بدون کوین نمی تونم آروم باشم.

و همین که این حرفم رو تموم کردم، احساسم کردم دنیا داره دور سرم می چرخه. درواقع باید بگم که من سرگیجه گرفته بودم و دنیا ثابت بود. دستهام رو روی سرم گذاشتم. همه جا تار دیده می شد. رنگ اجسام رو می دیدم اما شکل و مکان رو نمی دیدم. طولی نکشید که پلک هام به هم نزدیک تر شدن و خدای تاریکی من رو به دنیای تاریک خودش برد.  
(از زبان لیا)

کاترینا بی هوش شد و روی زمین افتاد. همگی بالای سرش وایسادیم. مامانش درحالی که گریه می کرد، اسمش رو صدا می کرد که پدرش گفت:

دیوید: لوسی این کارت فایده نداره، باید ببریمش بیمارستان.  
لوسی: باشه ببریمش.

به دنبال این حرف لوسی، دیوید کاترینا رو بغل کرد و همگی با عجله از خونه خارج شدیم. کاترینا رو توی ماشین گذاشت و بعد اینکه همشون سوار ماشین شدن، دیوید ماشین رو روشن کرد به سمت نزدیک ترین

بیمارستان رفت. منم با موتورم داشتم دنبال اون‌ها می‌رفتم. خیلی نگران کاترینا بودم. اون یکی از بهترین دوست‌هام بود و خیلی دوستش داشتم. با دیدن حالش بدش، دلم می‌گرفت. عادت به لبخندش داشتم و الان ندیدن لبخندش، برام سخت بود. از وقتی که از کوین جدا شده، حالش خیلی بده. زود زود گریه می‌کنه و دیگه اون دختر پرحرف و شوخ‌طبعی که همیشه لبخند می‌زد، نیست. کاترینای الان، با کاترینای گذشته خیلی فرق می‌کنه. همه‌ی ما نگران این بودیم که یه روزی اتفاقی براش بیفته که افتاد! عشقی که به کوین داشت، آخرش خود کاترینا رو نابود کرد. با رسیدنمون به بیمارستان، از فکر دراومدم. موتورم رو پشت ماشین دیوید نگه داشتم و بعد از درآوردن کلاه کاسکت، سریعاً از موتور پیاده شدم. همزمان با پیاده شدن من، دیوید، لوسی و ریتا هم پیاده شدن. دیوید کاترینا رو تو بغلش گرفت و به داخل بیمارستان برد. ما هم به دنبال اون رفتیم. پرستاری با دیدن ما به سمتمون اومد و گفت که کاترینا رو به اتاق شماره‌ی سی و شیش ببریم. دیوید با پیروی از حرف پرستار، کاترینا رو به اون اتاق برد و روی تخت گذاشت. چند ثانیه بعد یه دکتری اومد و شروع کرد به معاینه

کردن کاترینا. ما هم بنا به حرف دکتر، از اتاق خارج شدیم.

لوسی و ریتا روی صندلی نشستند. هر دو داشتن گریه می‌کردند. دیوید هم خیلی ناراحت و نگران بود و توی راهرو هی از این طرف به اون طرف می‌رفت. جو سنگین و متشنجی برجا بود. هوای بوی غم می‌داد، یا حداقل می‌اینطوری حس می‌کردم.

به دیوار تکیه دادم و سرم رو پایین انداختم. امیدوارم هرچه زودتر حالش خوب بشه.

دقایقی رو توی راهرو سپری کردیم و سرانجام دکتر از اتاق کاترینا بیرون اومد. هممون به سمتش رفتیم و دورش حلقه زدیم.  
( پارت شصت و دو )

لوسی پرسید: آقای دکتر، حال دخترم چگونه؟ چه اتفاقی براش افتاده؟  
دکتر: دخترتون دچار فشار عصبی شده. نگران نباشید حالش خوب می‌شه. الان بی‌هوشه ولی مدتی بعد به هوش میاد. اون موقع یه آرام بخش می‌زنیم تا حالش بهتر شه. درضمن، باید از هر چیزی که ناراحت و عصبانیش می‌کنه، دور نگهش داریم.

دکتر این رو گفت و رفت.

دیوید: این‌ها همش به خاطر اینه که هنوز نتونسته کوین رو فراموش کنه و مثل روز اول دوستش داره.

لحن صداش کلافه و عصبی بود.

ریتا روی صندلی نشست. نفس عمیقی کشید و گفت:

ریتا: اگه یه راه حلی برای این اتفاقا بود، خیلی خوب می‌شد.

بهش نگاه کردم.

نگاهم رو که دید، با نگاه به من گفت:

ریتا: منظورم اینه که جدا شدن کاترینا و کوین، فقط قدرت‌های ماه رو

پنهان کرده؛ مشکل رو از ریشه حل نکرده. اگه کرده بود، الان این

اتفاقات برای کاترینا نمی‌افتاد و باید بگم که ما هیچ خبری از کوین

نداریم. معلوم نیست اون در چه حاله. اونوقت گرگینه‌ها به این می‌گن

راه حل؟

لیا: حق با توئه.



روبه دیوید و لوسی ادامه دادم: حق با ریتاست. راه حل یه مشکل باید از هر طرف سودرسان باشه، اما این راه حل یه طرفش خوبه و یه طرفش بده. بیل به ماه راه حل رو نگفته، بیل به ما راه پنهان کردن قدرت‌های ماه رو گفته.

کنجکاوی روی صورت لوسی و دیوید خودنمایی کرد. منم یه حس عجیبی داشتم که می‌گفت این راهش نیست و حتما باید راه دیگه‌ای باشه.

دیوید: یعنی ممکنه یه راهی باشه تا کاترینا و کوین رو به هم برسونه، بدون اینکه قدرت‌های ماه آشکار بشه؟

لیا: نمی‌دونم ولی می‌دونم که این راه حل نیست.

این رو گفتم و از جلوی اتاق کاترینا رد شدم، و راه خروجی بیمارستان رو درپیش گرفتم. هنوز از دیوید و لوسی و ریتا دور نشده بودم، که صدای لوسی رو از پشت سرم شنیدم.

لوسی: کجا داری می‌ری؟

به سمتشون برگشتم.

لیا: دارم می‌رم با بیل حرف بزنم.

سپس به راهم ادامه دادم و از بیمارستان خارج شدم. سوار موتورم شدم و به سمت خونه‌ی بیل حرکت کردم. نمی‌دونستم کاری که الان دارم می‌رم بکنم، چه نتیجه‌ای خواهد داشت، ولی می‌دونم که دست رو دست گذاشتن در برابر این اتفاقا، درست نیست. تا کی بشینیم و اجازه بدیم کاترینا جلوی چشممون نابود شه و از بین بره؟ تا کی کاری نکنیم و ساکت باشیم؟ این درست نیست. مصمم بودم که هر طور شده حال کاترینا رو خوب بکنم.

مدتی بعد، موتورم رو جلوی خونه‌ی بیل پارک کردم. از موتور پیاده شدم و به سمت در خونه رفتم. زنگ رو زدم و منتظر موندم در باز شه. نفس عمیقی کشیدم. یه حسی بهم می‌گفت ممکنه این کارم بی‌فایده بشه، اما به امتحانش می‌ارزه. من یکی که نمی‌تونم کاترینا رو توی اون حال ول کنم. برای کمک کردن بهش هر کاری می‌کنم، حتی اگه بی‌فایده باشه!

باز شدن در توسط بیل، من رو از افکارم خارج کرد. بیل با دیدنم لبخند رو مهمون لب‌هاش کرد.

بیل: سلام لیا، بیا داخل.

چیزی نگفتم و به داخل رفتم. به سمت چپ پیچیدیم و از دوتا پله‌ای که با ارتفاع کم قرار داشتن، پایین رفتیم. وارد سالن شدیم. سالن تشکیل یافته از مبلمان‌های سرمه‌ای رنگ بود، که به صورت مربعی چیده شده بودن و یه فرش سفید، وسطشون رو زینت می‌داد. تلویزیون در کار نبود، چون بیل زیاد اهل فیلم نیست. تابلوهایی دیوارها رو آرایش می‌کردن و گوشه‌ای از سالن، راهرویی بود برای دسترسی به اتاق‌ها. با اشاره‌ی بیل، روی یکی از مبلمان‌ها نشستیم. خودشم کنارم نشستم.

بیل: چیزی می‌خوری برات بیارم؟

لیا: نه ممنون.

بیل: خب بگو ببینم، چی شد که یادی از من کردی؟

لیا: می‌خوام باهات حرف بزنم.

بیل: درمورد چی؟

لیا: درمورد کاترینا. بیل کاترینا الان تو بیمارستانه.

لبخند بیل از بین رفت و حالت صورتش جدی شد. با صدایی که توی

نگرانی شناور بود، گفت:

بیل: چرا؟ اتفاقی برایش افتاده؟

لیا: همین یه ساعت پیش بود. رفتم خونه‌ی کاترینا تا ببینمش که صدای شکستن چیزی اومد. با خونوادش به اتاقش رفتیم و دیدیم که حالش خیلی بده. آخر سر بی‌هوش شد و بردیمش بیمارستان. کاترینا دچار فشار عصبی شده بیل و حدس بزن علتش چیه؟  
با نگاه پرسشگرانه‌ای بهم خیره شد.

ادامه دادم: جداییش از کوین به قدری ناراحتش می‌کنه که همچین اتفاقی افتاد. شما ظاهر بیرونی کاترینا رو می‌بینید که آرومه، ولی اون زمانی که تنه‌است می‌شکنه و دیگه اون کاترینای آرومی که می‌بینیم، نیست.

مکشی کرده و سپس ادامه دادم: هیچ می‌دونی اون روزی که شما به مناسبت پنهان شدن قدرت‌های ماه جشن گرفته بودین و خوش می‌گذروندین، کاترینا سعی داشت خودش رو بکشه؟

بیل: چی؟! خودش رو بکشه!؟

لیا: آره سعی داشت خودش رو بکشه. سم و جاش بودن که مانعش شدن.

بیل سرش رو پایین انداخت و گفت:

بیل: من نمی‌دونستم.

اخمی کردم.

لیا: چرا باید بدونی؟ تو و بقیه‌ی گرگینه‌ها فکر می‌کنید با جدا شدن کاترینا و کوین مشکل حل شده اما اینطور نیست.

بیل سرش رو بالا آورد و بیل بهم نگاه کرد.

بیل: تنها راه حل همین بود لیا.

لیا: این یه راه حل نبود. راه حل یه مشکل رو تموم و یه مشکل دیگه رو شروع نمی‌کنه.

بیل حرفی نزد و بنابراین سکوت روی تخت پادشاهی نشست. چند ثانیه بعد، سکوت توسط من از مقامش برکنار شد.

لیا: بیل حال کاترینا خیلی بده. تو راضی می‌شی اون به خاطر ما این

همه سختی رو تحمل کنه؟

بیل: پس میگی چی کار کنیم؟ بذاریم اون دوتا دوباره با هم باشن و در عوض، کل گرگینه‌های دنیا تبدیل به گرگ وحشی بشن و دنیا رو نابود کنن؟

حین زدن این حرف‌ها دست‌هاش رو تو هوا تگون می‌داد و این نشونه‌ی عصبانی شدنش بود. سعی کردم جوری حرف بزنم که آروم بشه.

لیا: من دارم می‌گم یه راه حل واقعی برای این اتفاقات پیدا کنیم. یه راه حلی که نه قدرت‌های ماه رو آشکار کنه و نه کوین و کاترینا رو از هم جدا کنه.

بیل: اما این غیر ممکنه. همچین راه حلی وجود نداره.

لیا: از کجا می‌دونی؟ شاید یه راه حلی وجود داره که ما نمی‌دونیم. شاید به اندازه‌ی کافی تحقیق نکردیم. به اندازه‌ی کافی تلاش نکردیم.

بیل حرفی نزد که ادامه دادم: بیل واقعا می‌خواه بذاره که کاترینا عذاب بکشه؟ تو یه آدم بی‌رحم نیستی.

بیل: لیا اگه همچین راه حلی نباشه چی؟

لیا: اگه باشه چی؟ بیا حداقل یه بار امتحان کنیم. امتحانش که ضرری نداره. خواهش می‌کنم.

بیل چند لحظه ساکت موند و حرفی نزد.

( پارت شصت و سه )

بعد از چند ثانیه لب‌ها کرد.

بیل: باشه. من دنبال یه راه حل واقعی که بتونه کاترینا و کوین رو بدون آشکار کردن قدرت‌های ماه به هم برسونه، می‌گردم ولی هیچ تضمینی نیست که راه حل پیدا بشه. من هیچ قولی بهت نمی‌دم.

لبخندی روی لبم نشست. از شنیدن این حرف خیلی خوشحال شده بودم. نشاط توی سرتاسر وجودم جریان پیدا کرده بود. نور امید به قلبم می‌تابید و بهم آرامش عطا می‌کرد. دستم رو روی دست بیل گذاشتم.

لیا: اشکال نداره. همین که سعی کنیم اون دوتا رو بهم برسونیم خودش چیزیه، لاقل می‌دونیم که یه کاری کردیم، هم ذاتا هیچ کس از آینده خبر نداره؛ باید امیدوار باشیم.

بیل چیزی نگفت. به ساعت نگاه کردم. تقریبا چهل و پنج دیه از اومدنم

به اینجا می گذشت. دیگه دلیلی برای موندن نداشتم، بنابراین تصمیم گرفتم به بیمارستان برگردم.

از روی مبل پاشدم.

بیل: کجا؟

لیا: برم دیگه. می خوام برم بیمارستان پیش کاترینا.

بیل سری تکون داد. به سمت در رفتم و بیل هم همراهیم کرد. به در که رسیدیم، قبل از خارج شدن از خونه، با چشم‌هایی که امید توشون موج می زد، بهش نگاه کردم. بیل خنثی بود و هیچ حسی رو نمی تونستم از چهرش تشخیص بدم. گرچه بیل اکثرا اینطوری نشون می داد، جدی و خشک! حتی اگه احساسات درونیش این نباشه! این حالت بیل به خاطر رئیس بودنش بود و باید جدی جلوه می داد.

گفتم: ممنونم که به حرفم گوش دادی.

بیل سری تکون داد. سوار موتورم شدم و راه بیمارستان رو در پیش گرفتم. بادی که می وزید و موهام رو توی هوای پخش می کرد، به دلیل اینکه حال خوب بود و قلبم به روی دروازه‌های امید باز شده بود، حس



دلنشینی بهم منتقل می‌کرد. اگه بیل بتونه راهی پیدا کنه، خیلی خوب می‌شه و دیگه هیچ مشکلی نمی‌مونه.

با رسیدن به بیمارستان، از فکر خارج شدم. موتورم رو توی حیاط پارک کردم. توی راه سنگی که اطرافش چمن بود، حرکت کردم و به داخل بیمارستان رفتم. همسفر پله‌های پشت در شدم تا به بالا برسم. بعد از پله‌ها راهرویی رو طی کردم و به اتاق کاترینا رسیدم. چشمم توی راهرو به دیوید خورد. به محض دیدن من، پیشم اومد و گفت:

دیوید: لیا چی شد؟ با بیل حرف زدی؟

لحن صدایش دستپاچه و نگران بود.

جواب دادم: آره. گفت که سعیش رو برای پیدا کردن یه راه حل واقعی می‌کنه، اما هیچ قولی نداد. گفت که امکان داره نتیجه‌ی مثبت نده.

دیوید نفس حبس شده توی سینه‌ش رو با آسودگی بیرون داد.

دیوید: خب خبر خوبیه. همینشم یه چیزیه. ولی بین نباید به کاترینا چیزی بگیم، چون اگه این کار نتیجه نده، کاترینا حالش بدتر می‌شه.

سری به نشونه‌ی موافقت تکون دادم.

لیا: آره حق با توهه.

( از زبان بیل )

لیا رفت و من رو با افکارم تنها گذاشت. حق با لیا بود. کاترینا بعد از جدا شدن از کوین، خیلی عوض شد. از یه آدم پرحرف به یه آدم کم حرف تبدیل شد. دختر شاد و قوی‌ای بود، اما یه دختر آروم و ضعیف شد. تغییر چشم‌گیری کرد و همه‌ی ما این تغییر رو دیدیم، ولی اهمیتی ندادیم. وقتی به کاترینا اصرار کردم که از کوین جدا بشه، فکر می‌کردم بعد از جدایشون، عشقش به کوین رو فراموش می‌کنه. بعد از اینکه کاترینا و کوین جدا شدن، دیدم حال کاترینا خوب نشده، اما گفتم اشکالی نداره؛ طول می‌کشه اما خوب می‌شه. بالاخره کوین رو فراموش می‌کنه اما نکرد. امروز فهمیدم که اشتباه کردم. هرچقدر می‌گذره بگذره، کاترینا حالش خوب نمی‌شه. اون موقع از کاترینا خواستم تا از کوین جدا بشه؛ چون از قدرت‌های ماه کامل می‌ترسیدم. می‌خواستم هر چه سریع‌تر مشکل رو حل کنم. همین ترسم موجب شد راه درست رو نبینم. ترسم باعث شد زود قضاوت کنم، درحالی که نباید می‌کردم؛ هیچ‌کدوم از ما رئیس‌ها نباید زود قضاوت می‌کردیم! لیا

درست می‌گفت. ما به اندازه‌ی کافی تحقیق نکردیم. به اولین راهی که پیدا کردیم، پناه بردیم و با این کارمون زندگی کاترینا و کوین رو نابود کردیم. اما دیگه کافیه! حرف‌های لیا من رو به خودم آورد و متوجه شدم که دیگه بیش از این، نمی‌خوام به کاترینا و کوین بدی کنم. با تکیه بر این تصمیم، به تمامی رئیس قبیله‌ها رنگ زدم و برای سه روز بعد، یه جلسه برگزار کردم. برای اینکه همه‌ی رئیس‌ها به جلسه بیان، موضوع جلسه رو بهشون نگفتم؛ البته فعلا نگفتم. سه روز بعد همه‌ی اون‌ها موضوع جلسه رو می‌فهمن و اون موقع اوضاع بد می‌شه. اون موقع است که طوفان درست می‌شه و معلوم نیست چجوری قراره تموم بشه. اما من تمام تلاشم رو برای موفق شدن می‌کنم.

(از زبان کاترینا)

چشم‌هام به روی روشنایی باز شدن. به دلیل تار دیدن، چند بار پلک زدم تا دیدم بهتر بشه. به محض اینکه تونستم بهتر ببینم، چشمم به پدرم خورد که جلوی پنجره وایساده بود و از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. به اطرافم نگاه کردم. دیوارهای شیری رنگ بهم چشمک می‌زدن. مبل تک نفره‌ی نسکافه‌ای رنگ، سمت راست تخت، سمت

چپ هم یه میز کوچیک سفید و وسایل روش. به نظر می اومد توی بیمارستان بودم. احساس کرختی تو بدنم می کردم و گیج و منگ بودم. نمی تونستم پیام درست حسابی ای از طرف ذهنم دریافت کنم. در عین حال که از بودن روی اون تخت ناراضی بودم و بوی الکل توی هوا، اذیتم می کرد، آرامش نیز توی وجودم جریان داشت، که این آرامش فقط به خاطر مدتی بی هوش بودن بود. با صدای ضعیف و آرومی، گفتم:

کاترینا: بابا.

بابام با شنیدن صدام، سریعاً به طرفم برگشت. همین که من رو دید لبخندی زد. خوشحالی توی صورتش پدیدار شد و حتی چشم هاش هم می خندیدند! پیشم اومد و گفت:

بابا: کاترینا تو به هوش اومدی! باورت نمی شه چقدر خوشحال شدم.

کاترینا: چه اتفاقی برام افتاد؟

بابا: دچار یه فشار عصبی شدی ولی گذشت.

چیزی نگفتم که گفت:

بابا: عزیزم خیلی خوشحالم که حالت خوبه. برم به بقیه هم خبر بدم که

به هوش اومدی. همین حالا بر می‌گردم.

سری تگون دادم و پدرم رفت. از پنجره به بیرون نگاه کردم. شب بود و زمانی که من حالم بد شد و شروع کردم به گریه کردن، هوا هنوز روشن بود.

یعنی این همه مدت بی‌هوش بودم؟! اصلا ساعت چنده؟

تو اتاق دنبال ساعت گشتم که پیدا کردم. ساعت دو شب بود. یعنی خونوادم تا این موقع شب بیدار موندن؟ منتظر موندن من به هوش بیام؟ آهی کشیدم. اطرافیانم دوباره به خاطر وجود من اذیت شدن و این خیلی بده!

باز شدن در، من رو از فکر خارج کرد. بابام به همراه مامانم، ریتا و لیا وارد شد. همگی به خاطر این که حالم خوبه خوشحال بودن و لبخند می‌زدن؛ بنابراین منم سعی کردم با لبخندی لب‌هام رو آرایش کنم.

( پارت شصت و چهار )

روز بعد ساعت یازده از بیمارستان مرخص شدم. درحالی که مامانم از دستم گرفته بود، به سمت ماشین داشتیم می‌رفتیم. ریتا هم دنبالمون

می‌اومد. حیاط بیمارستان شلوغ بود و آدم‌های زیادی این طرف اون طرف می‌رفتند. حوصله این شلوغی رو نمی‌کشید. دل‌م می‌خواست هر چه سریع‌تر به خونه بریم و به اتاقم پناه ببرم. به ماشین که رسیدیم، سوار شدیم. بابام تو ماشین بود. مامانم جلو و من و ریتا هم پشت نشستیم. ماشین روشن شد و مقصدمون خونه بود. سرم رو به شیشه‌ی پنجره تکیه دادم و تیر رس نگاهم رو آسمون قرار دادم. ابرها بهم لبخند می‌زدند و خبری از خورشید نبود.

صدای مامانم رو شنیدم.

مامان: دیوید شب از بیرون غذا سفارش بدیم تو حیاط بخوریم. حال و هوای بچه‌ها هم عوض می‌شه.

بابا: فکر خوبیه، حتما.

ریتا با ذوق خودش رو به جلو خم کرد و گفت:

ریتا: چرا حیاط؟ خب بریم جنگل.

بابا: محل قرار شاید شلوغ باشه.

ریتا: محل قرار نه، یه جای دیگه تو جنگل.

بابا: باشه عزیزم.

نفس عمیقی کشیدم و بی تفاوت نسبت به این برنامه، چشم‌هام رو بستم. دلم یه جای خلوت می‌خواست، یه جای دور که برم، یه جایی که هیچ کس نباشه.

ماشین که دم در خونه پارک کرد، خدا رو شکر کردم و بعدش پیاده شدم. رسیدن ما برابر بود با بارش نم نم بارون. بارون می‌بارید و باد توی هوا می‌رقصید، ولی باز هم هوا گرم بود؛ بالاخره بارون تابستون بود، دیگه، بایدم اینطوری باشه. بادی که وزید و دست نوازش به صورتم زد، من رو وادار کرد به دنبال خودش برم.

گفتم: من میرم، نگرانم نباشین، زود بر می‌گردم.

سپس بدون اینکه منتظر واکنشی از طرفشون باشم، دویدم و به جایی رفتم که باد من رو می‌کشید. جایی که الان دلم هوش رو کرده بود و پاهام ناخودآگاه به اون سمت می‌رفتن. مدتی بعد خودم رو توی جنگل پیدا کردم. تبدیل به گرگ شدم و لابه لای درخت‌ها با سرعتی که توانایی‌هام بهم اجازه می‌دادن، دویدم. نم نم بارون که روی پوستم می‌خورد، بهم آرامش بعد از طوفان رو می‌داد؛ می‌گم آرامش بعد از

طوفان چون توی دلم آشوبی بر پا بود؛ آشوب دلتنگی و خسته بودن از زندگی. زندگی‌ای که برای اولین بار تو عمرم ازش بیزار بودم و با این حال، این آرامش کنونی به دلم می‌نشست.

( دو روز بعد )

( از زبان بیل )

با فرا رسیدن ساعت سه، جلسه شروع شد و همگی پشت میز غذاخوری گرم رنگ توی خونم، نشستیم. تو چهره‌ی همه‌ی رئیس‌ها کنجکاویشون برای دونستن موضوع جلسه دیده می‌شد. این وسط فقط من برای اتفاقات بعد از جلسه کنجکاو نبودم.

جیمس لبخندی زد. دست‌هاش رو روی میز قفل هم کرد و پرسید:

جیمس: خب موضوع جلسه‌ی امروز چیه؟

این سوال ترس رو توی دلم شعله ور کرد. ترس از گفتن موضوع جلسه و اتفاق‌های دنبالش. درسته که این جلسه رو خودم برگزار کردم و خودم تصمیم گرفتم به کاترینا کمک کنم، اما باز هم نمی‌تونستم ترسم رو نادیده بگیرم. نفس عمیقی کشیدم. همه چشم‌ها روی من زوم بودن



و من رو اذیت می‌کردن. یه جورایی دست و پام رو گم کرده بودم. بدنم داغ کرده بود و با این حال عرق سردی از روی پیشونیم چون رودی سرازیر می‌شد. چشم‌هام رو یه بار باز و بسته کردم. سکوت کردن هیچ فایده‌ای نداشت؛ بنابراین ترسم رو به کنار گذاشتم و سعی کردم شجاع باشم، به خاطر کاترینا. کاترینایی که این همه مدت نادیدش گرفتیم و حالا وقت انجام یه کاریه.

بیل: امروز این جلسه رو برگزار کردم تا درمورد یه موضوعی باهاتون صحبت کنم. این موضوع شاید براتون خوشایند نباشه ولی لطفا اول به حرف‌هام گوش کنید. دو ماه پیش موضوع جلسه‌ای که گذاشتیم، قدرت‌های ماه کامل بود و اگه یادتون بیاد، دختری توی قبیلیم به اسم کاترینا عاشق یه پسر انسان شده بود. برای اینکه قدرت‌های ماه کامل پنهان بشه، اون دو تا از هم جدا شدن. همه‌ی ما فکر کردیم که جدا شدن اون دو تا مشکل رو حل کرده، اما اشتباه کردیم؛ مشکل بعد از جدا شدن اون دو تا شروع شد.

هری پرسید: این مشکلی که میگی چیه؟

بیل: کاترینا همه‌ی راه‌های ارتباطیش با اون پسره کوین رو قطع کرده و

به خاطر همین هم من خبری از کوین ندارم، اما به طور واضح می‌تونم ببینم که کاترینا به خاطر دوری از کوین خیلی ناراحته. به قدری که سه روز پیش تو بیمارستان بستری بود.

کوگامی: خب که چی؟

به کوگامی نگاه کردم. چشم‌هایش سرد و بی‌تفاوت بودن. غرورِ توی صدایش توانایی این رو داشت که لرزه به دل آدم بندازه. با همون لحن بی‌تفاوتش ادامه داد:

کوگامی: نکنه می‌خوای اون دوتا رو دوباره به هم برسونی؟

مصمم نگاهش کردم. صاف نشستم و با لحن صدایی که سعی کردم قاطع و محکم باشه، گفتم:

بیل: دقیقا می‌خوام همین کار رو بکنم.

حالت چهره‌ی همه عوض شد. تو چهره‌ی بعضی‌ها نگرانی و بعضی‌ها تعجب نمایان شد. تو چهره‌ی کوگامی هم خشم خودنمایی می‌کرد. بالاخره لحظه‌ای که ازش می‌ترسیدم، فرا رسید. جالب بود که الان ترسی رو حس نمی‌کردم. هیچ نگرانی‌ای وجود نداشت. فقط مصمم

بودم که به هدفم برسم. مطمئنم همه‌ی هفت نفری که اینجا حضور دارن، با تصمیم من قراره مخالفت کنن، اما من از تصمیم دست بر نمی‌دارم و مقاومت می‌کنم.

آلسید درحالی که به طرفم چرخیده بود و بهم نگاه می‌کرد، چشم‌های قهوه‌ایش رو ریز کرد و با صداش، سکوت حاکم بر فضا رو از بین برد.

آلسید: بیل تو متوجه‌ی که می‌خواهی چی کار کنی؟ تو می‌خواهی قدرت‌های ماه رو دوباره آشکار کنی؟

حدس زده بودم این برداشت رو از حرفم بکنن. آرنج دست‌هام رو روی میز گذاشتم و درحالی که دست‌هام رو تکون می‌دادم، گفتم:

بیل: هدف من آشکار کردن قدرت‌های ماه کامل نیست. من می‌خوام کاترینا و کوین به هم برسن.

کوگامی مشتش رو روی میز کوبید و با صدای بلندی گفت:

کوگامی: مگه فرقی هم می‌کنه؟

مثل خودش صدام رو بالا بردم.

بیل: آره می‌کنه.

با صدای آروم تری که سعی کردم متقاعد کننده باشه، ادامه دادم:  
بیل: اون دفعه ما زود قضاوت کردیم. به اولین راه حلی که پیدا کردیم،  
پناه بردیم و اصلا به این فکر نکردیم که ممکنه یه راه دیگه باشه؛ یه راه  
آسون تر. یه راه که نه قدرت‌های ماه رو فعال کنه و نه کاترینا و کوین  
رو از هم جدا کنه.

جیمس: امکان نداره همچین راهی وجود داشته باشه.

حین زدن این حرف سرش رو به طرفین تکون داد.

بیل: از کجا می‌دونی؟ ما که به اندازه‌ی کافی تحقیق نکردیم و راجب  
قدرت‌های ماه کامل هم چیزی نمی‌دونیم.

هیچ کس حرفی نزد. همشون توی عالم افکارشون غرق شده بودن.

( پارت شصت و پنج )

ادامه دادم: من که نمی‌گم بیاین همین الان اون دوتا رو به هم برسونیم؛  
من دارم می‌گم بیاین یه نگاهی بندازیم ببینیم آیا راهی هست؟ شاید

هیچ راهی نباشه و من به خواستم نرسم.

تکیونگ: شایدم باشه، اونوقت چی؟

بیل: اون موقع کاترینا و کوین به هم می‌رسن، بدون اینکه اتفاق بدی بیفته. درضمن، به این نکته هم توجه کنید که ما نه می‌تونیم قدرت‌های ماه رو تا ابد مخفی کنیم، و نه می‌تونیم عشق رو از بین ببریم. یه روز می‌رسه که یه گرگینه‌ی دیگه عاشق یه انسان می‌شه و ماجرا دوباره از اول شروع می‌شه. بهتر نیست همین الان این مشکل رو از ریشه حل کنیم؟

هنسل انگشت اشاره رو به سمتم گرفت.

هنسل: در این مورد کاملا حق با توهه. ما نمی‌تونیم مانع عشق بشیم.

جرمی درحالی که دست‌هاش رو تکون می‌داد، گفت:

جرمی: ولی چطور می‌تونیم یه راهی پیدا کنیم که مانع آشکار شدن

قدرت‌های ماه بشه و کاترینا و کوین رو به هم برسونه؟

با گوشه‌ی چشم به هری نگاه کردم.

بیل: به خاطر همین به هری گفتم کتاب اسرار ماه رو با خودش بیاره. به

امید این که داخل کتاب یه چیزی پیدا کنیم.

کوگامی: وایسین ببینم، یعنی شما واقعا می‌خواین بذارین اون (بیل) کاترینا رو به عشقش برسونه؟

لحن صداش عصبی و ناراضی بود. این همه مخالفت کوگامی رو درک نمی‌کردم. چرا لجبازی می‌کرد آخه؟ مثلا اگه موافقت کنه، چی می‌شه؟

هری: در صورتی که قدرت‌های ماه کامل آشکار نشه، با هم بودن اون دوتا اشکالی نداره.

آلسید: آره، به نظر منم اشکالی نداره.

بدون توجه به کوگامی، از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

بیل: حالا که همگی موافقین، پس بیاین طلسم کتاب رو انجام بدیم.

با این حرف من همه از روی صندلی‌هاشون بلند شدن، جز کوگامی که هنوز نشسته بود.

جرمی خطاب به کوگامی گفت:

جرمی: یالا کوگامی لچ نکن.

تکیونگ: نمی‌خواهی یه راه درست حسابی برای پنهان نگه داشتن قدرت‌های ماه پیدا کنی؟

هری: کوگامی باید این کار رو انجام بدیم تا مشکل از ریشه حل شه.

کوگامی نفس عمیقی کشید و درحالی که از روی صندلی بلند می‌شد، گفت:

کوگامی: باشه.

دست به دست هم دادیم و شروع کردیم به گفتن وردهای طلسم.

طلسم به شکل درستی انجام شد و بعدش، دوباره روی صندلی‌هامون

نشستیم. هری کتاب رو باز کرد و شروع کرد به گشتن دنبال چیزی که

می‌خواستیم. در اون مدتی که هری کتاب رو بررسی می‌کرد، هنسل و

تکیونگ شروع کردن به حرف زدن. جیمس با گوشیش مشغول شد.

کوگامی از روی صندلی پاشد و به سمت دیگه‌ای رفت تا سیگار بکشه.

آلسید و جرمی هم مثل من منتظر به هری چشم دوختن.

فضای سنگین حاکم بر جو، ادیتم می‌کرد. از فرط هیجان گرما زده شده

بودم. داشتم سعی می‌کردم امیدم رو حفظ کنم، ولی چندان موفق نبودم. فکر اینکه راهی پیدا می‌شه یا نه، ذهنم رو قلقلک می‌داد و منتظر موندن برای جواب این سوال، آزار دهنده بود. دستی به موهام کشیدم و به آلسید که کنارم نشسته بود، نگاه کردم. دست به سینه، سرش رو پایین انداخته بود. نگاهم رو به جرمی دادم. دستش رو زیر چونش گذاشته و به هری نگاه می‌کرد. جو نگران کننده بود و سکوت مرگباری فرمانروایی می‌کرد.

پس از دقایق غیرقابل تحملی، هری گفت:

هری: می‌شه همگی توجه کنید؟

کوگامی به جمعمون برگشت و همگی توجهمون رو به هری دادیم.

هری: هیچی توی کتاب پیدا نکردم؛ هیچ راه حلی برای از بین بردن

قدرت‌های ماه و به هم رسوندن کاترینا و کوین نیست.

ناامیدی تو چهره‌ی هممون جز کوگامی نقش بست. کوگامی بی‌تفاوت

بود. من یکی که خیلی ناراحت شده بودم. ناراحت از اینکه به بن بست

خوردم. از اینکه موفق نشدم.



نتونستم اشتباهم رو جبران کنم. آهی کشیدم. لیا اگه بفهمه که راهی پیدا نکردیم، خیلی ناراحت می‌شه. نگاه پر امیدش که اون روز از خونم بیرون رفتنی، بهم دوخت، یادم افتاد. هوفی کشیدم. از این به بعد چی؟ کاترینا تا آخر عمرش باید از کوین جدا بمونه؟ چشم‌هام رو بستم و محکم فشار دادم. کاش زمان به عقب بر می‌گشت. به روزی که هیچ کدوم از این اتفاقا نیفتاده بود. به روزی می‌رفت که کاترینا رو مجبور کردم از کوین جدا بشه.

صدای هری تاج رو از سر سکوت درآورد.

هری: البته...

جیمس پرسید: البته چی؟

هری شروع کرد به خوندن متن‌های کتاب:

(پارت شصت و شیش

هری: قدرت‌های ماه کامل در طول قرن‌ها برای گرگینه‌ها دردسر ساز بوده و موجب اتفاقات بدی شده. از این رو گرگینه‌ها برای رهایی از این مشکل، به دنبال راهی برای از بین بردن قدرت‌های ماه کامل افتادند. در

نتیجه‌ی تلاش گرگینه‌ها، راه حلی که پیدا شد، گرفتن قدرت‌های ماه کامل به وسیله‌ی یک طلسم خطرناک بود! به وسیله‌ی یک طلسم می‌توان قدرت‌های ماه را از آن جدا کرده و به یک شخص منتقل کرد. هر چند لازم به ذکر است که این طلسم؛ طلسمی خطرناک بوده و در صورت موفق نشدن شخص، منجر به مرگ می‌شود. این نکته‌ی عاملی بوده که موجب شده شخص انتخاب شده، طلسم را انجام ندهد و قدرت‌های ماه درونش باقی بماند. امیدوارم در آینده اگر دوباره قدرت‌های ماه کامل آشکار شد، گرگینه‌ای که عاشق شده و همان شخص برگزیده است، فردی شجاع باشد و طلسم را انجام دهد و برای همیشه گرگینه‌ها را از شکنجه‌ی قدرت‌های ماه کامل نجات دهد. بعد از اینکه هری خوندن متن‌های کتاب رو تموم کرد، همچنان ساکت بودیم تا اینکه هنسل گیج و منگ هممون رو نگاه کرد و پرسید:

هنسل: الان چی کار کنیم؟

سوالی که هنسل پرسید، سوالی بود که تو ذهن من و شاید تو ذهن همه نقش بسته بود.

الان باید چی کار کنیم؟ اگه قدرت‌های ماه کامل ازش گرفته بشه،

کاترینا و کوین می‌تونن با هم باشن و قدرت‌های ماه کامل آشکار نمی‌شه، چون ماه کامل دیگه قدرتی برای آشکار کردن نخواهد داشت. ولی آیا فرد انتخاب شده که همون کاتریناست، طلسم رو انجام می‌ده؟ عشقش به کوین اونقدری هست که حاضر بشه با وجود خطر مرگش، طلسم رو انجام بده؟

هوفی تو دلم کشیدم. این دیگه چجور گودالی بود که توش افتاده بودیم؟ گودالی که راه بیرون رفتن ازش معلوم نیست. گودالی که راه خروجش دو راه داره؛ یا زندگی یا نجات!

آرنج دست‌هام رو روی میز گذاشتم و سرم رو بین حصار دست‌هام زندانی کردم. هر چقدر هم که به این موضوع فکر کنم، بازم فایده‌ای نخواهد داشت. تصمیم نهایی رو کاترینا باید بگیره و راه خروجی گودال رو مشخص کنه. شاید ما فقط بتونیم راهنمایش کنیم همین! هری سکوت حاکم بر فضا رو شکست.

هری: نظرتون چیه؟

نگاهش بین تک تک ما چرخید.

جرمی: فرد انتخاب شده همون کاتریناست، مگه نه؟

لحنش طوری بود که نشون می داد این اتفاقات سردرگمش کرده.

تکیونگ: آره.

آلسید درحالی که دست هاش رو متناسب با جمله هاش تکون می داد، گفت:

آلسید: در این صورت باید با خود کاترینا حرف بزنیم. از این مرحله به بعد به عهده ی خود کاتریناست. یا طلسم رو انجام می ده و به عشقش می رسه، یا اینکه درد این جدایی رو تحمل می کنه و طلسم رو انجام نمی ده.

کوگامی با لحن تندی، درحالی که چشم هاش ناباوری رو فریاد می زدن، گفت:

کوگامی: یعنی شما با هر دو صورت موافقین؟ اگه اون دختر قبول کنه و طلسم رو انجام بده، مخالفت نمی کنین؟

جیمس: اگه کاترینا طلسم رو با موفقیت انجام بده که دیگه لازم نمی شه مخالفت کنیم، چون همه چی تموم می شه و هیچ مشکلی پیش

نمیاد.

کوگامی: یعنی می‌خواین قدرت‌های ماه کامل رو که خیلی قوی و خطرناک هستن، بسپرین دست یه دختر هیجده ساله؟  
اخمی روی ابرو هام نشست. کوگامی داشت با مخالفت بی‌جاش روی اعصابم راه می‌رفت. دلیلی نبود این همه واکنش نشون بده.  
لحن صدام تند بود.

بیل: کوگامی کاترینا بیست و یک سالشه، نه هیجده. از هر لحاظ یه آدم بالغ هستش و به خوبی می‌تونه از پس قدرت‌های ماه کامل بر بیاد.  
کوگامی: اگه نتونه چی؟

بیل: می‌تونه! کاترینا قویه. الان شاید ضعیف شده و خودش رو باخته، ولی اگه بفهمه آخر این راه رسیدنش به کویننه، دوباره خودش رو جمع می‌کنه.

هنسل بهم نگاه کرد. انگشت اشارش رو به سمتم گرفت.

هنسل: پس تو بهش اعتماد داری؟

خیلی قاطع و محکم گفتم:

بیل: آره دارم.

آلسید: بنابراین دیگه چیزی برای بحث کردن نمی‌مونه. بیل باید همه چیز رو به کاترینا بگی. بعدش کاترینا انتخاب می‌کنه که طلسم رو انجام بده یا نه.

از روی صندلیم بلند شدم.

بیل: پس جلسه تمومه. با کاترینا حرف می‌زنم و خبرش رو بهتون می‌دم. آقایون وقت بخیر!

با این حرفم همگی بلند شدیم. رئیس‌ها به نوبت از خونم خارج شدن و من رو با افکارم تنها گذاشتن. بعد رفتنشون دوباره روی صندلی پشت میز نشستیم. سرم رو روی میز گذاشتم.

هم خوشحال بودم و هم نگران؛ خوشحال از اینکه یه راه حلی برای خاتمه دادن به تمام مشکلات پیدا کرده بودیم و نگران از اینکه، اگه کاترینا نتونه طلسم رو انجام بده چی؟ اگه نتونه موفق شه می‌میره و اونوقت مقصرش ما می‌شیم.

ابروهام دست به دست هم دادن. فکر اینکه یکی از اعضای قبیله به خاطر ما بمیره، علاوه بر اینکه باعث شرم و سر افکندگی بود، بلکه قلب من رو هم به سلطه‌ی ناراحتی در می‌آورد. اگه کاترینا بمیره باید چی کار کنم؟ چطوری تو روی خونوادش نگاه کنم؟

تصمیم گرفتم امیدوار باشم به اینکه اون از پشش برمیاد. هم شاید اصلا این راه رو قبول نکنه، اون موقع نگرانی‌ای پیش نمیاد.

هوفی کشیدم و خسته از تمامی این اتفاقات و حتی خسته از فکر کردن راجب این چیزا، تصمیم گرفتم که دیگه بیشتر از این وقت رو هدر ندم. سرم رو بلند کردم و به سمت تلفن خونه رفتم. شماره‌ی گوشی کاترینا رو گرفتم. بعد از دو بوق جواب داد.

کاترینا: الو.

آب دهنم رو قورت دادم و لب وا کردم:

بیل: سلام کاترینا.

چند لحظه سکوت در جواب حرفم شنیده شد. احتمالا از اینکه بهش زنگ زدم، جاخورده و یا تعجب کرده. بالاخره صداش توی گوشم طنین

انداخت.

کاترینا: بیل چطوری؟

بیل: کاترینا بیخیال اینا. موضوع مهمی پیش اومده. تو خونم، بیا می‌خوام باهات حرف بزنم.

کاترینا: در چه مورد؟

بیل: هر موقع اومدی می‌فهمی.

صدای نفس عمیقش رو از پشت گوشی شنیدم.

کاترینا: باشه، در عرض چند دقیقه خودم رو می‌رسونم.

بیل: منتظرم. خداحافظ.

کاترینا: خداحافظ.

تلفن رو قطع کردم و چشم‌هام رو بستم. سعی کردم خودم رو برای

اومدن کاترینا آماده‌ی کنم.

(پارت شصت و هفت)

(از زبان کاترینا)



تماس بیل کمی نگرانم کرد. بهم گفت که می‌خواد راجب موضوعی  
باهام حرف بزنه، اما چه موضوعی؟

بعد از تماس بیل، حاضر شدم و از خونه زدم بیرون. راه خونه‌ی بیل رو  
در پیش گرفتم. سعی کردم امیدوارم باشم و به اینکه ممکنه اتفاق بدی  
افتاده باشه، فکر نکنم.

سوار تاکسی بودم. شیشه‌ی پنجره تکیه گاه سرم و نگاهم معطوف بیرون  
بود. با دیدن هوای ابری آهی کشیدم. فورکس همیشه شهری بارونی  
بوده، اما این تابستون شدت بارش بارون بیشتر از تابستون پارساله!  
چشم‌هام رو بستم. ذهنم درگیر حرف‌هایی بود که بیل می‌خواست بهم  
بزنه. یعنی چی شده که اینطوری یهویی صدام می‌زنه؟

با رسیدن به خونه‌ی بیل، چشم‌هام به روی روشنایی باز شدن. پول  
راننده رو دادم و از تاکسی پیاده شدم. به سمت در سفید رنگ رفتم.  
زنگ رو زدم.

در توسط بیل باز شد. چهرش فوق العاده جدی بود و یه چیزی مثل  
تردید توی چشم‌هاش دیده می‌شد! کنجکاو شدم. چرا تردید؟ مگه چی

شده؟

کاترینا: سلام.

بیل: سلام بیا داخل.

از حرفش تبعیت کرده و به داخل رفتم. من رو به سمت سالن هدایت کرد. همزمان با هم روی مبل نشستیم.

بیل: چیزی می خوری برات بیارم؟

کاترینا: فکر نکنم برای خوردن چیزی اومده باشم.

بیل: درسته.

از چهرش کاملا معلوم بود برای گفتن چیزی که می خواست بگه، با خودش کلنجار می رفت. به خاطر همین هم تصمیم گرفتم کارش رو راحت تر کنم.

کاترینا: بیل در مورد چه موضوعی می خواستی باهام حرف بزنی؟

بیل: کاترینا شنیدم بیمارستان بودی؟

تعجب وجودم رو فرا گرفت و چشم هام گرد شدن. بیل از کجا فهمیده؟

پدر و مادرم بهش گفتن؟ اصلا چرا داره این بحث رو باز می‌کنه؟  
کاترینا: آره، یکن حاله خوب نبود؛ واسه همینم رفتیم بیمارستان.  
بیل: لیا بهم خبر داد. اون روز که بیمارستان بودی اومد و باهام در مورد  
تو حرف زد.

یه تای ابروم رو بالا دادم و سوالی نگاش کردم.

کاترینا: درمورد من؟!؟

بیل: آره و از اینکه اومد و همه چی رو بهم گفت و باعث شد متوجه  
اتفاقات اطرافم بشم، ازش ممنونم.  
گیج شدم.

کاترینا: منظورت چیه؟

بیل: نفسی عمیق کشید و یه بار چشم‌هاش رو باز و بسته کرد.  
شرو کرد به حرف زدن:

بیل: دو ماه پیش فکر کردیم تنها راه پنهان کردن قدرت‌های ماه کامل  
جدا شدن تو از کویینه، اما اشتباه کردیم. نباید زود دست از تلاش بر

می داشتیم و شما دوتا رو مجبور به جدایی می کردیم.

با شنیدن اسم کوین، غم و اندوه باز دروازه‌ی قلبم رو شکوند و وارد قلبم شد. نمی فهمیدم بیل با یادآوری گذشته و زدن این حرف‌ها، می خواست به کجا برسه؟ الان پشیمون شده که چی؟ زمانی که کار از کار گذشته، پشیمونی اون به چه درد من می خوره؟ چه دردی رو دوا میکنه؟

جز اینکه قلبم رو شعله‌ور می کنه، کار دیگه‌ای هم داره؟

نه نداره!

( پارت شصت و هشت )

با صدای بیل به خودم اومدم.

بیل: وقتی لیا پیشم اومد و باهام حرف زد، متوجه شدم کاری که ما کردیم، چقدر موجب آسیب شده؛ بنابراین تصمیم گرفتیم دنبال راه حلی بگردیم، که شما دوتا رو به هم برسونه و قدرت‌های ماه رو آشکار کنه.

پوزخند صدا داری زدم. بغض به گلوم چنگ انداخته بود.

قلب من دو ماه پیش، بعد از جدا شدن از کوین زخمی شد و شکست. ویران شد و جز چند تیکه‌ی شکسته، دیگه چیزی ازش نموند! همون

وقتی که تو بیمارستان کوبین رو ول کردم، قلب خودم رو هم ول کردم. زمانی که از در بیمارستان رد شدم و حتی به پشت سرم هم نگاه نکردم، در واقع از روی قلب خودم رد شدم. اون روز قلبم رو زیر خروارها خاک دفن کردم.

الان این حرف‌های بیل برای من درمان نبود، بلکه مثل نمکی بود، که فقط موجب سوزش دوباره‌ی زخمم می‌شد.

از روی مبل بلند شدم و درحالی که دست‌هام رو توی هوا باز کرده بودم، با صدای بلندی که تسلطی روش نداشتم، گفتم:

کاترینا! اینکه الان پشیمون بشی و دنبال راه حل بگردی، به چه دردم می‌خوره؟ بیل الان دیگه دیره، خیلی دیره! دو ماه پیش من بهت گفتم؛

گفتم این تنها راهش نیست. گفتم بیا تلاش کنیم، بلکه یه راه دیگه

پیدا کردیم، اما تو پسم زدی، همه‌ی شما پسم زدین. من دو ماه پیش

کوبین رو ول کردم و همه‌ی راه‌های ارتباطیم رو باهش قطع کردم. الان دو ماهه که از کوبین بی‌خبرم و نمی‌دونم کجاست، حتی نمی‌دونم هنوز

دوستم داره یا نه، شاید فراموشم کرده. پس اینکه یه راه حل دیگه پیدا

کنیم، بی‌فایده خواهد بود. از این گذشته، بیل من دیگه توان مقاومت

ندارم. دیگه تحمل اینکه دنبال راه حل بگردم ولی بازم ناامید بشم رو

ندارم.

وقتی حرف‌هام تموم شدن، تازه متوجه اشک‌هایی شدم که روی گونه‌هام سُر می‌خوردن. سرتاسر بدنم می‌لرزید و قلبم طوری به قفسه‌ی سینم می‌کوبید، که انگار قصد در اومدن از سر جاش رو داره! درحالی که نفس نفس می‌زدم، به طور عاجزانه روی مبل نشستم و دستم رو روی سرم، که تیر می‌کشید، گذاشتم. نگاهم معطوف زمین بود، که بیل با صدایی غوطه ور در ناراحتی گفت:

بیل: کاترینا معذرت می‌خوام. حق با توئه، نباید تنهات می‌داشتیم، ولی حالا که اشتباه کردیم، اجازه بده جبران‌ش کنیم. بین تو می‌ترسی کوین فراموشت کرده باشه، ولی نکرده؛ مطمئن باش. اونم همون قدر که تو دوستش داری، دوست داره.

همینطور که هق هق می‌کردم، به حرف‌های بیل گوش سپرده بودم. بیل ادامه داد: از اینکه نتونیم آخرش راهی پیدا کنیم و تلاشمون بیهوده بشه هم نترس، چون من اول یه راهی پیدا کردم و صدات زدم، تا بیای و اون راه رو بهت بگم.

با این حرف سرم رو بلند کرده و به بیل چشم دوختم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به احساساتم تسلط پیدا کنم. درسته که از دست

بیل و گرگینه ها دلخور بودم، اما نمی تونستم دلخوریم رو از عشقم به کوبین برتر قرار بدم و صرفا جهت حرص دادن به گرگینه ها، به دور بودن ازش ادامه بدم، اونم با وجود یه راه حل! صدای بیل من رو از آغوش افکارم بیرون آورد.

بیل: کاترینا مطمئن باش کوبین هنوز دوست داره. بعد اینکه تو کاری که لازمه رو انجام دادی، می تونیم بریم پیداش کنیم. کنجکاو شدم.

کاترینا: چه کاری؟

بیل: همون کاری که به همه چیز خاتمه می ده.

بیل مکشی کرده و سپس ادامه داد: برای اینکه راه حل رو پیدا کنیم، با رئیس ها جلسه گذاشتیم و راهی که پیدا کردیم، این بود که تو می تونی برای رسیدن به کوبین، یه طلسمی انجام بدی.

کاترینا: چه طلسمی؟

بیل نفس عمیقی کشید.

بیل: یه طلسمی که تو باید انجام بدی و در اثر طلسم، قدرت های ماه کامل رو ازش بگیری. اگه ماه کامل قدرت هاش رو از دست بده، با هم بودن تو و کوبین هیچ اشکالی نخواهد داشت.

درک حرف‌های بیل برام سخت بود. قدرت‌های ماه رو ازش بگیرم؟ مگه می‌شه؟! هوفی کشیدم و سرم رو بین دست‌هام قرار دادم. اینکه نمی‌تونستم از این ماجرا سر در بیارم، کلافم می‌کرد. در عین حال چیزی به اسم امید توی دلم شکوفه زده بود و من رو به آینده امیدوارتر می‌کرد

نگاهی به بیل، که با جدیت بهم چشم دوخته بود، انداختم.

کاترینا: اگه قدرت‌های ماه رو ازش بگیرم، اون قدرت‌ها چی می‌شن؟

بیل: به تو منتقل می‌شن و کنترلشون در اختیار تو قرار می‌گیره.

متعجب و گیج بودم. افکارم رو به زبون آوردم.

کاترینا: بیل من می‌تونم طلسم رو انجام بدم؟ قدرت‌های ماه خیلی قوی

هستن. من می‌تونم از مسئولیت داشتنشون بر پیام؟

این فکرها، فکرهایی بودن که ترس رو به قلبم جاری می‌کردن. ترس از

اینکه شکست بخورم و نتونم پیش کوبین باشم. این کار، کار بزرگی بود و

راستش، من از اینکه بتونم از عهدش بر پیام، مطمئن نبودم.

بیل جواب سوالم رو داد: کاترینا تو می‌تونی موفق بشی. تو همون

دختری هستی که کل دنیا بر علی‌هش بودن تا از عشقش جدا بشه، ولی

با این حال اون به تنهایی با همشون مقاومت کرد. من به تو اعتماد



دارم، پس تو هم به خودت اعتماد داشته و باش و یادت نره که این کار رو برای کوین انجام می‌دی.

حق با بیل بود، باید به خودم اعتماد کنم. باید باور می‌کردم که می‌تونم این طلسم رو انجام بدم. بعد از اتمام طلسم، اگه موفق بشم، می‌تونم برم پیش کوین. به خاطر کوین و به خاطر عشقمون باید موفق بشم. دست‌هام رو مشت کردم و سرم رو بالا گرفتم. با چشم‌هایی که اراده و مصمم بودنم رو نشون می‌دادن، به چشم‌های بیل نگاه کردم. کاترینا: باشه، طلسم رو انجام می‌دم.

بیل لبخندی زد. بعدش انگار چیزی مهمی به ذهنش رسیده باشه؛ چرا که قیافش جدی شد. اخمی ابروهایش رو آرایش کرد و گفت: بیل: فقط یه نکته‌ای وجود داره.

یه تای ابروم رو بالا دادم.

کاترینا: چه نکته‌ای؟!

( پارت شصت و نه )

بیل کمی مکث کرد. معلوم بود که زدن حرفش برایش سخت و دشواره. دستم رو روی شونش گذاشتم و سعی کردم شرایط رو برایش کمی

آسون تر کنم. با صدای ملایم و آرومی، اون رو به آرامش دعوت کردم.

کاترینا: بیل، موضوع چیه؟

بیل: این طلسم، طلسم خطرناکیه و اگه موفق نشی، اگه شکست

بخوری، می میری.

دلشوره ی عجیب و وحشتناکی وجودم رو فرا گرفت. اگه موفق نشم

می میرم؟ یعنی انجام این طلسم، نتایجش یا رسیدن با کوین و یا مرگ؟

الان باید چی کار کنم؟

شوکه و متعجب شده بودم. انگار زبونم قفل شده و توانایی حرف زدن رو

از دست داده بود.

هنوز باید طلسم رو انجام بدم؟ اونم با وجود اینکه ممکنه بمیرم؟

ولی این راه دو احتمال داره، احتمال دومش اینه که ممکنه موفق بشم

و به کوین برسم. نمی تونم احتمال موفق شدن و با کوین بودن رو فقط

با خاطر احتمال مرگم، نادیده بگیرم و یه عمر حسرت بخورم، که اگه

طلسم رو انجام می دادم چی می شد؟ اگه موفق بشم که هیچ، همه چی

تموم می شه و اگه موفق نشم هم، حداقل با حسرت و ناامیدی نمی میرم

و موقع مرگم، با فکر اینکه نهایت تلاشم رو کردم، از این دنیا

خداحافظی می کنم. علاوه بر این، اگه قرار باشه تو راه رسیدن به عشقم

بمیرم، پس این مرگ رو قبول دارم.

صدای بیل ملودی گوشم شد.

بیل: کاترینا الان چی کار می کنی؟ بازم می خوام طلسم رو انجام بدی؟

کاترینا: معلومه که می خوام. اینکه موفق نشم و بمیرم، برام مهم نیست.

حداقل می دونم که نهایت تلاشم رو کردم و بازم نشده.

لبخندی زد.

بیل: از پیش برمیای کاترینا، مطمئنم.

در جواب لبخندش، منم لبخندی به خاطر اینکه سعی داشت حمایتم

کنه و بهم امیده بده، نثارش کردم. بیل بدون گفتن چیزی، از روی مبل

بلند شد. به سمت اتاقش رفت و من رو در گنجی اینکه می خواد چی

کار کنه، رها کرد. بعد رفتن بیل، دست هام رو روی زانو هام گذاشتم و به

اطراف نگاه کردم. نمی دونم چرا، بابت اینکه یه راهی پیدا شده تا به این

جدایی خاتمه بده، خوشحال بودم. می دونستم که آخر این راه معلوم

نیست و هنوز برای نتیجه گیری خیلی زوده، ولی بازم دلم می خواست

باور کنم که آخرش به کوین می رسم.

چند لحظه بعد، بیل برگشت. کنارم روی مبل نشست و دستم رو گرفت.

کاغذ کوچیکی توی کف دستم گذاشت. کاغذ رو باز کردم و با بهت، به

کلمات عجیب غریب روی کاغذ خیره شدم.

بیل من رو از بهت در آورد و همه چیز رو برام مشخص کرد.

بیل: این ورد طلسمیه که باید انجام بدی. طلسم رو باید تو ماه کامل

بعدی انجام بدی، یعنی بیست و چهار روز دیگه.

لبخندی زدم، لبخندی پر از امید و خوشحالی. اگه موفق می شدم بیست

و چهار روز دیگه می تونستم به کوین برسم. خوشحال بودم و دیگه هیچ

غم و دردی رو حس نمی کردم. از این به بعد هیچ مشکلی نمی تونه

ناراحتم کنه.

کاترینا: ممنونم بیل.

بیل شونه بالا انداخت و لبخندی به روم پاشید.

بیل: باید اشتباهم رو جبران می کردم.

کاغذ رو توی دستم محکم گرفتم و نفس عمیقی کشیدم.

به زودی همه چیز تموم می شه!

( پارت هفتاد )

( بیست و چهار روز بعد )

تو اتاقم نشسته بودم و تلاش می کردم که آشوب توی دلم رو کم کنم. تنها دو ساعت به در اومدن ماه کامل مونده بود و من می ترسیدم. ترس از اینکه موفق نشم و به کوین نرسم. ترس اینکه شکست بخورم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم، ولی نمی شد. از استرس، با پام روی زمین ضرب گرفته بودم و با دندونم لبم رو می جویدم. این میزان استرس و ترس دیگه خیلی بیش از حد بود. بی قرار بودم و قلبم طوری می تپید که صدای تپشش حتی به گوشم هم می رسید! صدای زنگ گوشیم سکوت رو از مقام پادشاهی برکنار کرد. گوشیم رو از روی تخت برداشتم. اسم بیل روی صفحه بهم چشمک می زد.

جواب دادم: الو.

بیل: سلام چطوری؟

کاترینا: خوب نیستم بیل، می ترسم.

بیل: ترست توی این شرایط کاملا طبیعی، ولی سعی کن مهارش کنی، ممکنه ترست مانع کارت بشه.

کاترینا: نمی شه، همش به این فکر می کنم که اگه موفق نشم چی؟ این بیست و چهار روز، روز و شب برام نمونده بود. فکرم همش درگیر امروز

بود و بالاخره روز موعود رسید.

بیل: به خودت اعتماد داشته باش کاترینا، خودت رو باور کن.

نفس عمیقی کشیدم. طبق گفته‌ی بیل، باید به خودم اعتماد داشته باشم و خودم رو نیازم.

کاترینا: حق با توئه، باید باور داشته باشم که می‌تونم این طلسم رو انجام بدم.

بیل: پس با این حساب به گرگینه‌ها خبر خوب رو بدم؟

لبخندی زدم. می‌دونستم که بیل، این حرف رو فقط برای دلخوشی من می‌زد.

کاترینا: هنوز نه، زوده.

بیل: باشه، ولی بدون که با یه حرف تو، من همه رو اینجا جمع می‌کنم واسه جشن.

خندیدم.

بیل گفت: راستی کاترینا، خونوادت می‌دونن که قراره همچین طلسمی انجام بدی؟

هوفی کشیدم. خونوادم از این موضوع خبر نداشتن و من پاک اون‌ها رو فراموش کرده بودم. در واقع با بیل قرار گذاشته بودیم، که تا به امروز به

کسی چیزی نگیم، ولی حتی امروز هم من یادم رفته به خونوادم راجع  
به این موضوع بگم.

کاترینا: نه بهشون نگفتم.

بیل: از نظرم بگی بهتره، حق دارن بگن.

کاترینا: باشه می گم.

بیل: خب پس الان وقتشه، برو بگو، بعدا حرف می زنیم.

کاترینا: باشه فعلا.

بیل: فعلا.

قطع کردم. سپس از روی تخت بلند شدم و به بیرون از اتاق رفتم. به  
سمت اتاق پدر و مادرم به راه افتادم؛ چون حدس می زدم اونجا باشن. به  
اتاقشون که رسیدم، جلوی در وایستادم و از دستگیره گرفتم. نفسی  
عمیق کشیده و خودم رو برای گفتن همه چیز و واکنشی که قرار بود  
نشون بدن، آماده کردم. در زدم با بفرمایید پدرم، وارد شدم. هر دو روی  
مبل های تک نفره ی سفید رنگ، که جلوی پنجره قرار داشتن، نشسته  
بودن.

پیششون رفتم. در حالی که با خودم کلنجار می رفتم، دست هام رو قفل  
هم کردم و گفتم:

کاترینا: می‌خوام باهاتون درمورد موضوعی حرف بزنم.  
مامانم لیوان قهوش رو روی میز گرد جلوش گذاشت و گفت:

مامان: بگو عزیزم، مشکل چیه؟

کاترینا: خب، قضیه اینه که... یادتونه قرار بود بیل برای رسیدن من به  
کوپن، دنبال راه حل بگرده؟ شما ازم مخفیش کردین ولی اون خودش  
به‌م گفت.

قیافه‌ی بابام جدی شد.

بابا: آره یادمونه.

کاترینا: ولی بهتون گفت که چیزی پیدا نکرده.

بابا: آره گفت راهی وجود نداره، اما تو چرا دوباره این بحث رو شروع  
کردی؟

کاترینا: خب ما، یعنی من و بیل، بهتون دروغ گفتیم. درواقع یه راهی  
هست.

هر دو متعجب شدن. ابتدا به هم و سپس نگاهی به من انداختن.

مامان: کاترینا چی داری میگی؟ یعنی چی که یه راهی هست؟

شروع کردم به توضیح دادن ماجرا. گفتم که یه طلسمی هست که اگه

موفق بشم و انجامش بدم، قدرت‌های ماه به من منتقل می‌شه و من



می‌تونم با کوین باشم. بعد از توضیحاتم، همچنان ساکت بودن و داشتن  
و به حرف‌هام فکر می‌کردن، تا اینکه بابام گفت:

بابا: اگه نتونی طلسم رو انجام بدی چی؟

( پارت هفتاد و یک )

سرم رو پایین انداختم و آب دهنم رو قورت دادم. اینم قسمتی از ماجرا  
که خوشایند نبود. نمی‌دونم واکنششون بعد فهمیدن جواب این سوال  
چی می‌شه، ولی قطعاً واکنش خوبی نخواهد بود. چیزی که من رو  
دستپاچه می‌کرد هم، واکنششون بود.

بالاخره لب‌ها کردم و با صدایی که از ته چاه در می‌اومد، گفتم:  
کاترینا: اگه موفق نشم، می‌میرم.

همون موقع بود که اخمی روی صورت مامان و بابام پدیدار شد. مامانم  
با سردرگمی بهم نگاه می‌کرد و حالت چهره‌ی بابام، رفته رفته عصبی‌تر  
می‌شد.

مامانم درحالی که سعی داشت از قضیه سر در بیاره، گفت:

مامان: یعنی تو می‌خوای طلسمی رو انجام بدی که اگه موفق نشی،  
می‌میری؟

سری به نشونه ی تایید حرفش تکون دادم.  
کاترینا: آره.

بلافاصله بابام با صدای بلندی گفت:

بابا: اجازه ی انجام چنین کاری رو نداری.

و این واکنشی بود که انتظارش رو داشتم. حدس می زدم مخالفت کنن، ولی من بازم سر تصمیم خودم هستم. حتی اگه خونوادم مخالفت کنن، حتی اگه بمیرم، بازم این طلسم رو انجام می دم. درسته که فکر مردن و ترک کردن خونوادم من رو می ترسونه و ناراحت می کنه، اما انجام این کار و نتیجه نگرفتن، بهتر از یه عمر حسرته!  
به بابام نگاه کردم و خیلی جدی گفتم:

کاترینا: من اجازه نخواستم، فقط خواستم در جریان باشید.

بابام از روی مبل بلند شد و درحالی که دستش رو توی هوا تکون می داد، صداش رو بالاتر برد.

بابا: یه ماهه تو چنین تصمیم بزرگی گرفتی، اون وقت لحظه ی آخر

میای بهمون خبر می دی تا بنا به گفته ی خودت در جریانمون بذاری؟

قبل از اینکه بتونم چیزی بگم، مامانم بلند شد و با گذاشتن دستش

روی بازوی بابام، سعی کرد ارومش کنه.

مامان: دیوید آروم باش، هنوز چیزی نشده که، می‌تونیم با حرف زدن  
حلش کنیم.

بابام نگاهش رو معطوف مامانم کرد.

بابا: لوسی کاترینا الان اومده این رو به ما میگه و میگه اجازه نمی‌خواد!

بابا دوباره نگاهش رو به من دوخت.

بابا: کاترینا قبول دارم که بزرگ شدی و آزادی که زندگی خودت رو

خودت به دست بگیری، اما توی این مورد دیگه نمی‌تونم اجازه بدم

جونت رو در خطر بندازی.

منم سعی کردم آروم و با لحنی متقاعد کننده ادامه بدم.

کاترینا: من قبول دارم که نگرانمین و حق دارین، ولی بابا من این کار رو

باید انجام بدم، نمی‌تونم یه عمر حسرت این رو بخورم که ممکن بود به

کوپین برسم، ولی نخواستم.

بابا: کاترینا، آخه کوپین ارزشش رو داره که اینطوری داری ریسک

می‌کنی؟

با شنیدن این حرف، چشم‌هام از تعجب گرد شدن. از همه‌ی دنیا انتظار

شنیدن این حرف رو داشتم، جز خونوادم! کوپین ارزشش رو داره؟!

معلومه که داره! بابام چطور می‌تونه همچین حرفی بزنه؟

با صدایی که به چنگ بغض افتاده بود، گفتم:

کاترینا: البته که ارزشش رو داره!

بعد از گفتن این حرف، برگشتم و بدو بدو ابتدا از اتاقشون و سپس از خونه خارج شدم، و به مامان و بابام که صدام می‌زدن، توجهی نکردم. از خونه خارج شدم و بدو بدو راه جنگل رو در پیش گرفتم. هوا تو مسیر رسیدن به تاریکی حرکت می‌کرد و خورشید دیگه تقریبا غروب کرده بود. آسمون رنگ آمیزی شده با رنگ‌های آبی، قرمز و کمی سیاه، ترکیبی ساخته بودن که زیباییش غیر قابل توصیف بود. بادی که موهام رو به رقص در آورده بود و به صورتم سیلی می‌زد، عامل افزایش بغضم بود.

حالا که بیل پیشم و ایستاده و کمکم می‌کنه، خونوادم علیه من شدن؟ قبول دارم نگرانم هستن، خودمم نگرانم؛ نگران اینکه نتیجه‌ی این کار چی می‌شه، ولی دلیل نمی‌شه به این فکر کنم، که آیا کوین ارزشش رو داره یا نه.

هر چی می‌گن بگن، من این کار رو انجام می‌دم. کمتر از دو ساعت به در اومدن ماه کامل مونده، به عبارتی دیگه، کمتر از دو ساعت که به کوین برسم و بعد از دو ماه، دوباره ببینمش.

لبخندی روی لبم جا خوش کرد.  
امیدوارم همه چی خوب پیش بره.

(پارت هفتاد و دو)

(از زبان کوین)

با شنیدن صدای در، روبه تام گفتم:

کوین: در می‌زنن، من برم در رو باز کنم.

صدای تام تو گوشم پیچید.

تام: باشه برو، بعدا حرف می‌زنیم.

کوین: فعلا.

سپس گوشی رو قطع کردم و به سمت در رفتم. در رو که باز کردم، با  
چهره‌ی لونا مواجه شدم. چشم‌های به رنگ آسمونش، با تردید نگاهم  
می‌کردن. نگاهی به سرتا پاش که یه شلوار لی و تی شرت سفید پوشیده  
بود، انداختم.

لبخندی به روش پاشیدم.

کوین: سلام لونا، چه خوب شد اومدی! بذار کتم رو بردارم با هم بریم یه  
جایی.

صدای آرومش سمفونی گوشم شد.

لونا: سلام، کوین می‌خوام راجع به موضوعی حرف بزنییم.

یه تای ابروم رو بالا دادم.

کوین: خب بریم یه جایی، حرف هم می‌زنیم.

لونا: نه اینجا راحت‌ترم.

نفس عمیقی کشیدم.

کوین: بسیار خب، راجع به چی حرف بزنییم؟

لونا: می‌دونم که من وقتی وارد این ماجرا شدم هدفم جدی بود. قصد

داشتم ماجرامو تا آخر ادامه پیدا کنه و به جاهای خوب برسه، ولی انگار

تو جدی نیستی و خب، قصد ازدواج نداری.

کاملاً از حرفش جا خوردم. یکم این پا و اون پا کردم و با تته پته گفتم:

کوین: خب... خب لونا، در واقع من...

دستش رو بالا آورد و به نشونه‌ی نه، تکون داد؛ به این واسطه حرفم

نصفه موند. حین تکون دادن دستش گفت:

لونا: نه کوین، نیازی به توضیح و توجیه نیست، بالاخره آدم‌ها با هم فرق

دارن.

لونا دختر خیلی منطقی‌ای بود و نسبت به اتفاقاتی که می‌افتاد، واکنش

یهویی و بدون فکر نشون نمی داد. بلد بود خودش رو با شرایط وقف بده و باید بگم که این شخصیتش، واقعا بی نظیر بود.

لونا ادامه داد: اگه از نظر تو این ماجرا به نتیجه‌ای ختم نخواهد شد، پس جدا بشیم بهتره. من قصد ازدواج دارم و یه خواستگار هم پیدا کردم، هر چند جوابش رو ندادم، چون اول باید با تو حرف می‌زدم، بالاخره دوست پسرمی.

لبخندی زد. از اونجایی که عاشق لونا نبودم و فقط به عنوان یه دوست معمولی ازش خوشم می‌اومد، اصلا بابت این موضوع ناراحت و یا عصبانی نشدم. بغلش کردم که از این حرکتم جا خورد.

گفتم: لونا دوست پسرت بودم. متاسفم که نتونستم مطابق انتظارات باشم. امیدوارم خوشبخت بشی.

بعد از زدن این حرف‌ها، ازش جدا شدم.

لونا: ممنونم.

مکثی کرده و سپس ادامه داد:

لونا: پس من می‌رم، از آشناییت خوشحال شدم، به امید دیدار.

کوپین: همچنین، خداحافظ.

اینطور شد که لونا رفت و در واقع، برای همیشه از زندگیم خارج شد. در

رو بستم. پشت در وایستاده و به در تکیه دادم. آهی کشیدم. لونا قراره  
یه زندگی جدی رو با یه نفر شروع کنه، کاش منم می‌تونستم زندگی  
قبلیم رو به طور جدی شروع کنم، یعنی با کاترینا! کاش طوری نمی‌شد  
که مجبور به جدایی بشیم.

زمزمه کردم: ولی هیچ چیز مطابق میل ما نیست.

تا از در فاصله گرفتم و خواستم به آشپزخونه برم، که باز صدای در  
سکوت خونه رو از تخت پادشاهی برکنار کرد. اخمی از سر کنجکاوی  
روی پیشونیم نشست. امروز چه خبره که هی زود زود در می‌زنن؟  
برگشتم و وقتی که در رو باز کردم، چهره‌ی کسی رو دیدم که برام  
غیرقابل باور بود. با دیدن شخص مقابلم، در آن واحد خشکم زد و اصلا  
نمی‌تونستم حرفی بزنم. ذهنم فقط درگیر این بود که بعد از این همه  
مدت چرا؟ برای چی؟ چرا اومده اینجا؟

بالاخره توان حرف زدن رو به دست گرفتم.

زمزمه کردم: آقای واتسون!؟

دیوید، یا همون پدر کاترینا، لبخندی زد.

دیوید: سلام.

چند قدم جلو رفته و در رو بستم. هر دو جلوی در وایستادیم.



گفتم: بعد از این همه مدت؟!

قیافش جدی و ناراحت شد.

دیوید: کوین باید باهات حرف بزنم. راستش، به امید اینکه هنوز اینجایی...

به خونه‌ی کناری، یعنی خونه‌ی خودمون اشاره کرد و ادامه داد:

دیوید: به اون خونه رفتم، ولی پدر مادرت گفتن که بعد از رفتن ما،

اینجا رو تو خریدی. هر چقدر فکر می‌کردم، بازم به ذهنم نمی‌رسید که

صاحب جدید این خونه تو باشی.

بی‌توجه به حرفش، رفتم سر اصل مطلب.

کوین: راجع به چی می‌خوای باهام حرف بزنی؟

دیوید: کاترینا تو خطر.

با شنیدن این حرف، هوش از سرم پرید و دیگه هر چی رو که توی

ذهنم بود، فراموش کردم. یعنی چی کاترینا تو خطر؟ اتفاقی برات

افتاده؟

دستپاچه و نگران شدم.

کوین: مگه چی شده؟ چه اتفاقی برات افتاده؟

دیوید برام همه چیز رو از بدو جداییمون تا به الان توضیح داد. اینکه

کاترینا بعد جداییمون رفته رفته بدتر شد و عصبی شد. یه ماه پیش توی بیمارستان بستری بود و الان هم می‌خواد برای گرفتن قدرت‌های ماه کامل و رسیدن به من، طلسمی رو انجام بده که اگه شکست بخوره، می‌میره!

با شنیدن تک تک حرف‌هاش، متعجب تر می‌شدم و قلبم تندتر می‌تپید، طوری که انگار اونم می‌خواست بهم بگه این اتفاقات رو باور نداره. واقعا هم باور نداشتم، یعنی درواقع نمی‌تونستم باور کنم، که کاترینا این همه حالش بد باشه و اینطوری براش سخت گذشته باشه. و الان؟ الان اون می‌خواد طلسمی رو انجام بده که امکان داره بمیره. این فکر دروازه‌ی قلبم رو به روی نگرانی و ناراحتی باز کرد. حتی اگه نتونم در کنار کاترینا باشم، باز نمی‌تونم بذارم بمیره و از دستش بدیم. نمی‌تونم اجازه بدم به خاطر من زندگیش رو تو خطر بندازه. آخر سر، صدای دیوید من رو از فکر خارج کرد.

دیوید: کوین اومدم باهات حرف بزنم، تا بلکه بتونی از تصمیمش منصرفش کنی، به حرف ما گوش نکرد. تنها امیدمون تویی کوین، نذار کاترینا رو از دست بدیم، اگه هنوز دوستش داری.

دوستش دارم؟ معلومه که هنوز دوستش دارم! مگه می‌شه دوستش

نداشته باشم؟! قلبم دیوونه وار به قفسه‌ی سینم می‌کوبید و اصلاً نمی‌دونستم باید چی کار کنم. ذهنم فقط و فقط بهم می‌گفت که هر چه سریع‌تر خودم رو به کاترینا برسونم.

با دو به داخل خونه رفتم و بعد از پوشیدن سویشرت سیاهم و برداشتن سوئیچ ماشین، پیش دیوید برگشتم.

پرسیدم: کاترینا کجاست؟

دیوید: تو جنگل، محل قرار قبلی گرگینه‌ها.

سری به نشونه‌ی فهمیدن تکون دادم و سوار ماشین شدم. با نهایت سرعتی که ماشینم بهم اجازه می‌داد، به سمت جنگل رانندگی کردم. (پارت هفتاد و سه)

حتی یک لحظه هم دلم نمی‌خواست به اینکه دیر برسم و کار از کار گذشته باشه، فکر کنم. نمی‌خواستم فکر کنم که اگه کاترینا بمیره چی می‌شه؟

فکر کردن به این دو، قلبم رو بی‌قرار و من رو عصبی می‌کرد. فقط امیدم به این بود که به موقع به محل قرار برسم و بتونم جلوی کاترینا رو بگیرم. حاضرم یه عمر از کاترینا جدا بمونم، ولی بدونم که اون حالش

خوبه و نفس می‌کشه. اگه قرار باشه به خاطر من جونش رو از دست بده، هرگز خودم رو نمی‌بخشم. نباید اون کار رو بکنه، باید جلوش رو بگیرم.

با اعصابی خراب، به سرعت رانندگی می‌کردم و برای ماشینی که جلوم سد می‌شد، بوق می‌زدم تا بره کنار. واقعا کلافه بودم و حتی لحظه‌ای نمی‌تونستم مانع ورود افکار منفی به ذهنم بشم.

بالاخره بعد از کلی نگرانی، رسیدم به جنگل. همون موقع که من رسیدم، طبقه گفته‌ی دیوید، تنها بیست دقیقه به در اومدن ماه کامل مونده بود، یعنی بیست دقیقه فرصت تا کاترینا طلسم رو انجام بده. خودم رو به آغوش جنگل انداختم و از لا به لای درخت‌ها بدو بدو به سمت محل قرار سابق رفتم. از روی چاله چوله‌ها می‌پریدم و همه‌ی درخت‌هایی رو که شاخه‌هاشون به سر و صورتم می‌خوردن، نادیده می‌گرفتم. نفس نفس می‌زدم و قلبم چنان می‌تپید، که دیگه ایمان آورده بودم قفسه‌ی سینم رو سوراخ کرده!

دقایقی بعد به محل قرار رسیدم و همون موقع دیدمش؛ کاترینایی رو دیدم که این همه مدت دلتنگش بودم و دلم پر می‌زد برای یه فرصت دیگه تا دوباره ببینمش. اما الان وقت رفع دلتنگی نبود.

دادم زدم: کاترینا!

چند لحظه مکث کرد و بعدش سرش رو به سمتم چرخوند. با چرخوندن سرش، نگاهم قفل چشم‌های قهوه‌ای رنگی شد، که این همه مدت حسرتش رو می‌کشیدم. این همه مدت دلواپس خیره شدن توی اون چشم‌ها بودم و حالا دلواپسیم تموم شد. دلم پر می‌زد برای اینکه پیشش برم و بغلش کنم و صداش رو بشنوم. لبخندی کنج لبم نشست. از اینکه کاترینا رو دوباره می‌دیدم، خیلی خوشحال بودم. قلبم این دفعه از روی هیجان داشت قفسه‌ی سینم رو سوراخ می‌کرد.

آروم گفتم: کاترینا!

چشم‌های خیس کاترینا، از دیدم پنهون نمودند. اشک‌هاش از روی صورتش مثل رود سرازیر می‌شدن، که حدس می‌زدم اشک شوق باشه. بالاخره لب وا کرد و صداش دوباره آرام بخش روحم شد.

کاترینا: کوین اینجا چی کار می‌کنی؟

کوین: کاترینا این کار رو انجام نده، خواهش می‌کنم.

کاترینا تعجب کرد.

کاترینا: تو از کجا خبردار شدی؟

کوین: پدرت بهم گفت، ولی این موضوع الان اصلا اهمیت نداره.  
چند قدم جلوتر رفتم و دستم رو به سمتش دراز کردم.  
کوین: کاترینا بیا بریم، این طلسم رو انجام نده، نمی‌خوام اتفاقی برات  
بیفته.

لبخندی زد.

کاترینا: اتفاقی نمی‌افته کوین، من موفق می‌شم.

نتونستم خودم رو کنترل کنم و از روی عصبانیت داد زدم:

کوین: لعنتی اگه موفق نشی چی؟ اگه شکست بخوری چی؟ می‌خوای از  
دستت بدیم؟

با این حرفم، کاترینا سرش رو پایین انداخت و حرفی نزد. نمی‌دونم چرا،  
یه لحظه حس کردم داره به حرفم فکر می‌کنه و می‌خواد این کار رو  
انجام نده، پس سعی کردم بیشتر متقاعدش کنم.

کوین: نمی‌تونم اجازه بدم اتفاقی برات بیفته. خواهش می‌کنم بیا  
برگردیم، بیا بریم. لازم نیست به خاطر من همچین کاری انجام بدی و  
ریسک کنی.

کاترینا سرش رو بالا آورد و با نگاه ترسیده‌اش، که درست مثل نگاه  
پرنده‌ای توی قفس می‌موند، بهم خیره شد. برعکس نفس‌های آرام و

نگران کاترینا، من تند تند و پشت سر هم، نفس‌هایی از روی عصبانیت و نگرانی می‌زدم. فقط دلم می‌خواست کاترینا به حرفم گوش کنه و از تصمیمش دست برداره.

کاترینا سرش رو بلند کرد و چند لحظه به آسمون خیره شد. بعدش به من نگاه کرد.

دوباره گفتم: به خاطر من بیا بریم.  
لبخندی زد.

کاترینا: کوین من این کار رو به خاطر تو انجام می‌دم، به خاطر عشقمون. قول می‌دم که موفق می‌شم.

این رو گفت و برگشت. دست‌هاش رو باز کرد و سرش رو روبه آسمون گرفت.

صداش رو شنیدم، که می‌گفت:

کاترینا: تقریباً وقتشه.

بعد از این حرفش، با صدای بلندی شروع کرد به گفتن کلمات عجیبی که نمی‌دونستم چی هستن و چه معنایی دارن. دستم رو به سمتش دراز کردم و درحالی که اسمش رو با صدای بلندی به زبون می‌آوردم، سعی کردم بهش نزدیک بشم، اما یهو یه نور سفید رنگ از ماه کامل بیرون

اومد و دور بدن کاترینا پیچید. با دیدن اون نور، ناخودآگاه چند قدم عقب رفتم. با ناباوری به اون نور سفید و درخشانی که از ماه به کاترینا متصل بود، نگاه می‌کردم. اون نور زیبایی خیره کننده‌ای داشت و باعث می‌شد همینطوری سر جام خشکم بزنه.

بعد از اینکه کاترینا گفتن اون کلمات عجیب رو تموم کرد، پاهاش از روی زمین بلند شدن. یکم از زمین فاصله گرفته و توی هوا معلق موند. شدت نور بیشتر شد، به طوری که چند قدم عقب‌تر رفتم، اونقدری که پشتم به یکی از درخت‌ها خورد. چشم‌هام در اثر نور اذیت شدن و مجبور شدم دستم رو روی چشم‌هام بذارم.

صدای جیغ کاترینا، قلبم رو لرزوند. با آشفتگی دستم رو برداشتم تا ببینم چه خبر شده، ولی نور اونقدر زیاد بود، که دوباره مجبورم کرد دستم رو جلوی چشم‌هام بگیرم. جیغ کاترینا عصبی ترم می‌کرد. چه اتفاقی داره می‌افته؟ چرا داره جیغ می‌کشه؟ ممکنه طلسم رو اشتباه انجام داده باشه و از عهدش بر نیومده باشه؟

نه نه! امکان نداره! نباید این اتفاق بیفته

حسابی کلافه و نگران بودم. نمی‌دونستم باید چی کار کنم، در واقع هیچ راهی نبود که بتونم انجام بدم. ولی از اینکه کاترینا داشت درد می‌کشید



و جیغ می‌زد و من هیچ کاری از دستم بر نمی‌اومد، ناراحت می‌شدم. بالاخره لحظاتی بعد، نه تنها جیغ کاترینا تموم شد، بلکه نور سفید هم از بین رفت. دستم رو از جلوی چشم‌هام برداشتم و به کاترینا که آرام، درست مثل یه پر روی زمین ولو می‌شد، نگاه کردم. با عجله به سمتش رفتم و بالای سرش زانو زدم. دستم رو زیر گردنش انداختم و سرش رو روی زانو هام گذاشتم.

کاترینا آرام آرام نفس می‌کشید. دستم رو روی گوش گذاشتم و گفتم:

کوپین: کاترینا؟ کاترینا چشم‌هات رو باز کن، کاترینا؟

کاترینا آرام چشم‌هاش رو باز کرد و با لبخند بهم خیره شد. از فرط خوشحالی، خندیدم. خیلی خوشحال بودم که کاترینا حالش خوبه و زنده است.

پرسیدم: کاترینا موفق شدی؟ طلسم تموم شد؟

سری تکون داد.

کاترینا: بهت قول دادم که موفق می‌شم، باید سر قولم می‌موندم.

باز خندیدم.

کوپین: دختر دیوونه! آخه چرا همچین کاری کردی؟ نگفتی اگه از

دستت می‌دادم، چی کار می‌کردم؟

کاترینا: کوین متاسفم که ولت کردم و نتونستم در برابرشون بجنگم.

انگشت اشارم رو برای سکوت کردنش روی لبهاش گذاشتم.

کوین: هیس! الان وقت این حرف‌ها نیست، مهم اینه که دیگه همه چی

تموم شد، غیر اینه؟

کاترینا درحالی که اشک شوق چشم‌هاش رو تصرف کرده بود، لبخندی

زد.

کاترینا: آره از این به بعد با همیم.

دستش رو گرفتم و گفتم: موفق شدی، تونستی عشقمون رو سر پا نگه

داری.

کاترینا: واقعا دوست دارم کوین.

کوین: منم دوست دارم.

( پارت هفتاد و چهار )

همزمان با خارج شدن ما از جنگل، پدر و مادر کاترینا به جنگل رسیدن.

هر دو از دیدن دخترشون، درحالی که طلسم رو با موفقیت انجام داده و

صحیح و سالم بود، خیلی خوشحال شدن و بغلش کردن. زودی خبر

اینکه ما دوباره با هم آشتی کردیم، همه جا پخش شد. هم همه‌ی گرگینه‌ها فهمیدن و هم خونواده‌ی من، البته به خونوادم چیزی راجع به تمامی این ماجراها نگفتیم و فقط گفتیم که من و کاترینا دوباره با همیم. اون‌ها هم کلی خوشحال شدن. کاترینا هم قرار شد کم کم و صد البته به کمک بیل و بقیه‌ی رئیس قبیله‌ها، کنترل کردن قدرت‌های ماه رو یاد بگیره.

شب بعد، توی خونه‌ی ما غوغایی توصیف نشدنی به پا بود! کاترینا و خونوادش برای شام مهمون بودن و همه از فرط خوشحالی و هیجان نمی‌دونستن چی کار کنن. بین اون همه شلوغی، فقط من و کاترینا بودیم که سردرگم و علاف شده بودیم.

صدای مامانم بار دیگه توی فضا پیچید و من رو کلافه کرد.

مامان: کوین میوه‌ها رو کجا گذاشتی؟

درحالی که جلوی آینه‌ی قدی توی هال، موهام رو مرتب می‌کردم، با صدای بلندی گفتم:

کوین: آخه مامان جان، میوه جز یخچال کجا می‌تونه باشه؟

مامان: آخ راست میگی!

خندیدم که کاترینا پیشم اومد. به شلوارک لی و تاپ قرمزش نگاهی انداختم. موهایی که روی شونه هاش آبشاری ساخته بودن، زیبایش رو چند برابر می‌کردن. رژ قرمزش هم که جای خود دارد، چون من رو محو چهرش می‌کرد. کاترینا با خنده‌ای که عشقم رو چند برابر می‌کرد، گفت:

کاترینا: چقدر هول شدن!

کوین: مامان من که پاک زده به سرش. البته حق داره، توی این دو ماه بیشتر از دو سه بار من رو ندیدن، همش توی خونه‌ی شما بودم.

کاترینا: هنوز باورم نمی‌شه که رفتی اون خونه رو خریدی!

رو بهش چرخیدم. دست‌هاش رو گرفتم و گفتم:

کوین: اون اتاقی که توش عشقم رو بهت اعتراف کردم، باید تا ابد متعلق به تو بمونه، نه کسی دیگه.

کاترینا خندید. همون لحظه صدای ریتا، خنده‌ی کاترینا رو قطع و توجه ما رو به خودش جلب کرد.

ریتا: کاترینا و کوین، اگه برای کمک نیاین، همه‌ی این بشقاب‌ها روی زمین خورد می‌شن.

سرمون رو به سمت صدایش چرخوندیم. با دیدن ریتا، چشم‌هام گرد

شدن و خندم گرفت. تقریبا ده دوازده تا بشقاب توی دستش گرفته بود و به سختی داشت راه می‌رفت. کاترینا با عجله به سمتش رفت و یکم از بشقاب‌ها رو ازش گرفت. هر دو با هم بشقاب‌ها رو روی میز چیدن. چند ثانیه بعد، بابام و دیوید از پله‌ها پایین اومدن. بابام دوربین عکاسی توی دستش رو بالا گرفت و گفت:

بابا: خبر خوب! دوربین رو پیدا کردم، دور میز جمع بشین عکس بگیریم.

از حرفش تبعیت کرده و دور میز جمع شدیم، البته لازم نیست بگم که من و کاترینا کنار هم نشستیم. بابام دوربین رو روی تایمر گذاشت و بدو بدو اومد سر جاش نشست، تا خودش هم توی عکس بیفته. بعد از گرفتن عکس، بابام برای نگاه کردن بهش، بلند شد به سمت دوربین رفت.

همون لحظه چشمم به کاترینا خورد، که با گوشیش مشغول بود. یکم به طرفش خم شدم و گفم:

کوین: عزیزم، موضوع چیه؟

کاترینا با لبخند نگاهم کرد.

کاترینا: از طرف بیل پیام اومد. می‌گه که فردا بعد از ظهر، برای گرفتن

جشن همه رو به علاوه ی تو، به جنگل دعوت کرده.  
کوپین: اوه! یه جشن دیگه؟ حسابی گرفتار شدیما!  
با شیطنت خاصی گفت:  
کاترینا: عالم عاشقی اینطوریه دیگه جناب کوپین.  
منم یه تایی ابروم رو با شیطنت بالا دادم.  
کوپین: عالم بسیار زیباییه، مخصوصا اگه ملکه اش تو باشی!  
( پایان )

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس [www.98ia3.IR](http://www.98ia3.IR) مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: @98ia.ir

آدرس انجمن در تلگرام: www\_98ia\_com



